

به نام خداوند جان و خرد

سپاه گمشده‌ی کمبوجیه

و یازده داستان دیگر

محمدامین پورحسینقلی



سرشناسه: پورحسینقلی، محمدامین، ۱۳۵۹ -
عنوان و نام پدیدآور: سپاه گمشده‌ی کمبوجیه و یازده داستان دیگر / محمدامین
پورحسینقلی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات آقاپور، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۱۰۱ ص:؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م.

شابک: ۱۴۰۰۰۰ ریال 978-964-7658-88-1

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

موضوع Short stories, Persian -- 20th century

رده‌بندی کنگره: PIR ۸۳۳۶ ۱۳۹۷ ۲ س ۱۴۵ و /

رده‌بندی دیویی: ۶۲/۳۸۱

شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۴۷۴۸۸

سپاه گمشده‌ی کمبوجیه / محمد امین پورحسینقلی

طرح جلد: طاهره فاضلی

حروفچین و صفحه‌آرا و ناظر چاپ: محمدحسین رضایی

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ اول: ۱۳۹۷

بها: ۱۴۰۰۰ تومان

شابک: 978-964-7658-88-1



به ثمين، پارميس و امير حسين

فهرست

سپاه گمشده‌ی کمبوجیه / ۵

پاداش شاعر / ۲۱

میعاد / ۲۷

شماره‌ی هفتاد و سه به باجه‌ی چهار... / ۳۵

آب پوش / ۴۱

چمن آرا دارد می آید... / ۴۷

چهل روز و هفت شب / ۵۷

فریاد شاهین / ۶۳

و آن چماق فریبکار... / ۷۳

یک داستان واقعی / ۷۷

من هم آنجا بودم / ۸۵

اکسیددی هیدروژن / ۹۳

سپاه گمشده‌ی کمبوجیه

روزی که با جولیو همدست شدیم تا بلیت پرواز داخلی از ممفیس به غربی‌ترین شهر مصر را بگیریم، هرگز فکرش را هم نمی‌کردیم آن سفر به یک کابوس تبدیل شود و صندلی‌های نرم و راحت هواپیما جایشان را به یک ماشین بی‌راننده در وسط صحرایی داغ و مرگبار بدهند. مسافرت به مصر حتی وقتی پایم به فرودگاه قاهره رسید، هنوز برایم باورکردنی نبود. گرچه یک دعوت‌نامه معتبر از بخش مدیران‌های سازمان بهداشت جهانی داشتم تا در آن دوره‌ی فشرده‌ی آموزشی شرکت کنم، باز هم مناقشه‌های سیاسی، گرفتن ویزا را مشکل می‌کرد. به هر حال دعوت‌نامه‌ها و نامه‌نگاری‌ها جواب داد و من را به عنوان نماینده‌ی دانشگاه، به قاهره رساند. کارگاه آموزشی منظمی بود. از همانها که جماعت دکترها را جمع می‌کنند و با اسلایدها و کارگروه‌ها، نتیجه‌ی مورد نظرشان را در ساعتهای منظم و فشرده به دست می‌آورند. جولیو را هم آنجا ملاقات کردم. البته این دومین ملاقات ما بعد از کارگاه مقدماتی در تهران بود. او به عنوان یک همه گیرشناس جزو مدرس‌های برجسته‌ای بود که به تازگی به گروه هدایت طغیانهای بیماری‌های عفونی ملحق شده بود. کارش را خوب بلد بود و

نظمی که در اجرای کلاسهایش داشت از یک ایتالیایی بعید به نظر می رسید.

دومین شب کارگاه، فرصتی شد که بعد از شام، همراه او و یکی از میزبانها خلوتی داشته باشیم. صحبتها از کیفیت اجرای برنامه و وضعیت کارهای تحقیقاتی در مصر، کشیده شد به سیاست و مشکلاتی که هیچ وقت دست از سر خاورمیانه و کشورهای مرتبط با آن بر نمی داشت. دکتر شریف احمد معتقد بود همه‌ی بدبختی‌ها برمی گردد به دخالت کشورهای غربی. با گردنی ستبر و چشمهای سیاهی که در صورت پهن اش گم شده بود، مدام عبارت "کشورهای غربی" را با انگلیسی آغشته به تلهجی عربی تلفظ می کرد. جولینو با قدی کشیده و چشمهای آبی و درخشان و لبخندی که از صورت اصلاح شده و تقریباً سرخ از گرما و هیجان، محو نمی شد با تأکید می گفت: سیاستمدارهای فاسد. و من فقط یک کلمه را تکرار کردم، همان کلمه‌ای که قبلاً هم در گفتگوی مشابهی در تهران به جولینو گفته بودم: نفت...

برایم عجیب بود. جولینو جزو معدود آدمهای دانشگاهی غربی محسوب می شد که علاقه‌ی عجیبی به این بحث‌های سیاسی داشت. ولی شریف احمد عجیب نبود. عین خودمان بود. قیافه‌اش شبیه یکی از سنگ تراشیده‌ها یا مجسمه‌های مصری بود که از فراز تاریخی شکوهمند ولی ورشکسته، می خواست اعتراضش را به گوش بقیه برساند.

دکتر مصری گفت: بله... نفت هم هست. و از آن مهمتر ژئوپلیتیک است. به همین مصر زیبای ما نگاه کنید! مثل چهارراهی است که همه‌ی

۷ صلح‌امین پورخسینفلاق

امپراتوری‌های باستانی سری به آن زده‌اند. چرا؟ جواب ساده است؛ ژئوپلیتیک.

من بشکنی زدم و با خنده کمی از اطلاعات تاریخیم را به رخ کشیدم: دودمان بیست و هفتم از فراغه را شاهان هخامنشی بوجود آوردند. کمبوجیه پسر کوروش، مصر را خیلی راحت با سپاهش شکست داد.

دکتر شریف که انگار همان لحظه برابر نماینده‌ی گستاخ سپاه متجاوز ایستاده است، گفت: و البته یادتان نرود که چه بلایی سر سپاهش آمد که برای ماجراجویی فرستاده بودشان به طرف مرز لیبی. پنجاه هزار سرباز در همان بیابانهای مرموز ناپدید شدند و حتی استخوانهایشان هم پیدا نشد.

من گفتم: به هر حال آن مداخله در آن زمان، بخشی از سلطه‌جویی امپراتوری ایران بود. همین چیزهاست که مسیر تاریخ را تعیین می‌کند و باید برای آن قربانی هم داد.

جولیو با طعنه گفت: سزار برعکس کمبوجیه نیازی به لشگرکشی نداشت. خرج او برای سلطه به مصر، هزینه‌ای مختصر برای ازدواج بود. با یک تیر دو هدف زد. من گفتم: البته رومی‌ها همیشه با عقد و عروسی کارشان را پیش نمی‌بردند. در همه‌ی سرزمینها که کلثوپاتریی وجود نداشت تا دلباخته شود. پس لژیون کارش چی بود؟

جولیو صادقانه جواب داد: لژیون کارش را خوب بلد بود؛ کشورگشایی می‌کرد.

و بعد با همان لحن طعنه‌آمیزش ادامه داد: همان کاری که استبداد ایرانی هم انجام می‌داده است!

جوری این استبداد ایرانی را می گفت که انگار داشتن یک سنا و عنوان جمهوری روم، آن را تبدیل به مهد دموکراسی کرده بود!

شریف احمد با سر تأیید کرد و گفت: حالا هم جریان ادامه دارد. فقط امپراتوری‌ها و اسمهایشان عوض شده‌اند.

خوشبختانه آن بحث داغ، چندان طولانی نشد و یک برنامه‌ی بازدید شبانه از ساحل سابقاً زیبای نیل، که حالا انبوهی از زباله و بی‌توجهی خرابش کرده بود، ما را به شبهای نیل مهمان کرد. روز سوم که کارگاه به پایان رسید، یک برنامه‌ی فشرده‌ی دیگر هم برایمان گذاشتند و توانستیم مختصری اهرام را از نزدیک ببینیم. آن هم برابر بیابانی پر از سرگین اسب و شتر و خالی از توریستها و مسافرانی که بعد از انقلاب مصر و ناآرامی هایش، دیگر رغبتی به آن سرزمین نشان نمی‌دادند. هنوز دو روز از ویزای من باقی مانده بود و به پیشنهاد جولینو تصمیم گرفتیم یک روز را به گشت و گذار در جیزه و ممفیس بگذرانیم. شب چهارم را در یک هتل نسبتاً قابل قبول در ممفیس گذرانیدم و روز پنجم مان هنوز خالی بود. می‌توانستیم در همان ممفیس بمانیم یا برگردیم قاهره که جولینو آن پیشنهاد را داد. معلوم بود که قبلش مثل یک محقق، همه چیز را سبک سنگین کرده بود. پروازهای داخلی خیلی ارزان بودند و دیدن یک آمفی‌تئاتر و معبد‌های بجا مانده از دوره‌ی هلنی، آن هم بر ساحل دریای مدیترانه، هر جهانگرد تاریخ‌دوستی را وسوسه می‌کرد. البته به نظرم می‌آمد جولینو دوست دارد آن امضای تمدن مغرب‌زمین بر تارک مصر باستان را هم ببیند. طبق برنامه صبح می‌رفتیم و تا عصر، شهر مَرسی مطروح را می‌گشتیم و عصر همان روز، با

همان پرواز برمی‌گشتیم تا روز بعدش به پرواز خروجی مان برسیم. یک هواپیمای کوچک بود با تعداد معدودی مسافر که وقتی سوار شدم تازه قدر هواپیماهای قدیمی خودمان را دانستم. از روی یک صحرای وسیع که فقط رنگ زرد و مرده‌ای را بازتاب می‌داد، گذشت و در کمتر از یک ساعت ما را به مقصد رساند. شهری کوچک در غربی‌ترین جای مصر و جایی نزدیک مرز لیبی بود و مطمئن بودم ما تنها آدمهای خارجی در آن شهر بودیم. یک ماشین با راننده کرایه کردیم و آمفی‌تئاتر و معبد و تقریباً هر جای قابل دیدن را در عرض چهار ساعت دیدیم. جوان بشاش و خوش خلقی بود که با زبان الکنی، سر قیمت کرایه‌ی ماشین کلی چانه زد و تازه ادعا داشت که راهنمای کاربلدی هم هست. برای مردمی که منبع اصلی درآمدشان به خاطر یک انقلاب، از دست رفته است، این چیزها طبیعی بود. حفیظ ما را به یک غذاخوری عربی هم برد که یکجور کباب شبیه کوبیده‌ی خودمان داشت مخلوط با سبزی و خیلی هم چرب! عصر که برگشتیم به فرودگاه کوچک شهر، آن اتفاق غیرمنتظره غافلگیرمان کرد؛ همه‌ی پروازها کنسل شده بود. آن هم بخاطر یک تهدید به بمب‌گذاری! یک ساعتی مات و مبهوت همانجا پلکیدیم. کسی هم جواب درستی نمی‌داد. من نگران پرواز برگشت و ویزایم بودم و جولینو هم نگران برنامه‌ی کاری اش در میلان بود. اگر آن شب به قاهره برنمی‌گشتیم، قطعاً پرواز خروجی از دست می‌رفت. فکری به ذهنم رسید و شماره‌ی موبایلی که حفیظ داده بود را گرفتم و او خیلی زود بیرون ترمینال پیدایش شد. چمدانها را مثل خودمان سوار تویوتای کولردارش کرد و مراسم چانه‌زدن را دوباره به جا

آورد. ماشین که راه افتاد کمی ته دلمان قرص شده بود که راه‌های زمینی هنوز سر جای شان هستند. اما وقتی بعد از یک ربع رانندگی، به نزدیکی جایی شبیه عوارضی در اتوبان اصلی رسیدیم، فهمیدیم که امروز واقعاً روز ما نیست. پلیس بدون توضیح چندانی، راه را بسته بود و تعداد زیادی ماشین همینطور سرگردان بودند. حفیظ توضیح داد که از ترس گروه‌های مسلحی است که تازگی سر و کله‌شان از مرزهای لیبی پیدا شده و دارند آنجا را هم مثل صحرای سینا ناامن می‌کنند. با نیمچه عربی‌ای که از دیرستان به یادمانده بود و فکر نمی‌کردم هیچ جایی به دردم بخورد حالی‌اش کردم که باید ما فردا صبح در قاهره باشیم و حفیظ قول داد ما را به یک راه فرعی برساند و به راننده‌ی قابل اعتمادی بسپرد که از جاده‌هایی که می‌دانند به جایی ببرند که بشود به قاهره رفت. و این حرفها ما را نگران می‌کرد؛ پروازهای لغو شده، جاده‌ی مسدود، گروه مسلح و حالا راه‌های فرعی روستایی از میان صحرائی که منظره‌اش از همان بالا هم خوفناک بود. مشورت کوتاهی با هم کردیم. فعلاً از دست رفتن پرواز برگشت بر همه‌ی نگرانی‌ها می‌چربید و جولیبو با مزاح گفت: وقتی لژیون‌های رومی و سربازهای هخامنشی توانسته‌اند بگذرند، ما هم می‌توانیم!

حفیظ از میان جاده‌ی فرعی که به راهی برگرد و خاک متصل می‌شد، ما را به یک منطقه‌ی روستایی رساند که انگار در طول هزارسال تکان نخورده بود. به جز ماشینهای فرسوده از گرمای صحرا و تراکتورهای قدیمی و خسته، آدمهایی داشت که با لباسهای یک‌سره و سفید و دستار عربی، توی سایه‌ی دیوارهای کاه‌گلی لم داده بودند و بدون هیچ عجله،

هیچ تعجب و هیچ اشتیاقی به ما خیره شده بودند. اسم آنجا هم به اندازه‌ی خودش عجیب بود؛ وادی الغریب. وقتی معنی‌اش را برای جولینو ترجمه کردم فقط سرش را با سکوت تکان داد. حفیظ بعد از گفتگو با چند نفر از اهالی، برگشت. صورتش از عرق و خاک، تیره‌تر شده بود و ابروهایش درهم رفته بود. می‌گریه و انگار ناسزا می‌گفت. با همان غرولند و زبانی مخلوط از عربی و انگلیسی حالیمان کرد که هیچ کس حاضر نیست بعد از غروب، از صحرای وادی الغریب عبور کند. چیزهایی شبیه خرافات و جعلیات و ارواح صحرا هم گفت که درست نفهمیدم. آخر سر هم دستی روی سینه‌اش گذاشت و گفت: خودم می‌برمتان. و وقتی از اصرار و نگرانی ما درباره‌ی راه‌بلدی صحرا مطلع شد، حتی معطل نکرد که اعتراضی بکنیم و دوباره میان خاک داغ و هوایی که به غروب می‌نشست، ماشین را به راه انداخت. راه باریک و مستقیم و طولانی بود. با آنکه به غروب نزدیک شده بودیم، از گرمای هوا کم نشده بود. جولینو آخرین جرعه‌ی آب معدنی‌اش را خورد و نگاهی به کیلومترشمار ماشین انداخت. آنقدر عجله کرده بودیم که توشه‌ای برای این مسیر زمینی مهیا نکرده بودیم. پرسیدم چند ساعت طول می‌کشد؟ حفیظ جوابی داد. مطمئن نبودم "سبعه" یعنی هفت یا هشت. به هر حال، اگر درست گفته بود، بعد از نیمه‌شب به قاهره می‌رسیدیم و من با وعده‌ی یک شام مختصر و تخت خوابی نرم در هتل، خودم را دلدار می‌دادم. راه آنقدر مستقیم و جاده و صحرای اطرافش چنان تخت و هموار و یک‌رنگ بود که چشم را خودبه‌خود خسته می‌کرد. خیره شدن به دوردست، با خیره شدن به جایی مقابل پایت فرق چندانی نداشت، همه چیز

رنگی یکسان گرفته بود که با پایین رفتن خورشید تابستان، تیره تر و مرموزتر می شد. در یک ساعتی که از روستا به سوی جاده‌ی صحرایی راه افتاده بودیم، تقریباً جز یکی دو تا چوپان و یک تراکتور، کس دیگری را در جاده ندیده بودیم. همه‌شان به شتاب راهی را می رفتند که عکس ما بود. انگار چیزی در شبهای آن بیابان بود که باید از آن حذر می کردند. با نگاه‌های معنی دار به ما خیره می شدند تا از کنارشان رد شویم. حتی راننده‌ی تراکتور لحظه‌ای ترمز زد و با تعجب به تویوتای ما خیره شد که از پس انبوه خاکی که به هوا کرده بود، روی دست اندازهای جاده‌ی خاکی می لغزید و به سوی وادی الغریب می تاخت. و من هنوز به آن نگاهها و به این برهوت تیره و گرم فکر می کردم. ماشین لخلخی کرد و آرام از حرکت ایستاد. حفیظ چیزی به عربی غرید و با سرعت پایین پرید. کاپوت را بالا زد و بست و دوباره برگشت پشت فرمان و استارت زد. صدای ناله‌های ماشین خیلی کوتاه بود و ما را با حقیقتی نگران کننده مواجهه کرد. ظاهراً راننده‌ی جوان ما فراموش کرده بود باک بنزینش را برای این مسافرت غیره‌منتظره پر کند! حفیظ غرولندکنان از عقب تویوتا یک چهارلیتری برداشت، چیزهایی به عربی و انگلیسی بلغور کرد و با دست به ماشین و ما اشاره کرد. بعد پشتش را به ما کرد و با قدمهای تند به راه افتاد. جولیو لبخند تلخی زد و روی صندلی اش لم داد. حالا معلوم نبود چقدر دیگر باید صبر کرد تا حفیظ با بنزین برگردد و آنوقت چقدر دیگر طول می کشد تا به جایی برسیم و ... انگار این سفر لعنتی نمی‌خواست به این سادگی به سرانجام برسد. نگاهی به جولیو، صحرای پیش رو و سایه‌ی حفیظ انداختم که در

چشم انداز روبه غروب محو می شد و یک آن دلم لرزید. وسط بیابان بی آب و علف یک کشور بیگانه و انقلاب زده بودیم که می گفتند صحراهایش ناامن شده و راننده و راهنمایمان هم ترکمان کرده بود. آیا همه ی این اتفاقات تصادفی بود؟! فکر اینکه در اخبار روز بعد، خبر از گروگان گیری چند توریست در صحراهای مصر را مخابره کنند چون یک بختک ترسناک به جانم افتاد و سعی کردم آنرا از ذهنم پاک کنم. جولینو که انگار تلاشش برای چرت زدن موفقیت آمیز نبود، از صندلی اش بیرون خزید و بی قرار چند قدمی روی شنها راه رفت و من ناخود آگاه چیزی که در فکرم بود را به او گفتم. عجیب بود که نگرانی های مشابهی او را هم تسخیر کرده بود. پیشنهاد دادم اینجا نمایم و از همان راهی که حفیظ رفته برگردیم. دستکم می دانستیم پشت سرمان چیست. اما جولینو خیلی موافق برگشت نبود. اگر خطری در پیش بود احتمالاً قرار بود از پشت سر از راه برسد. البته این نظر جولینو بود. معتقد بود که بهتر است ادامه ی راه را برویم. شاید به روستای دیگری رسیدیم. مشکل اینجا بود که هیچ تصور ذهنی ای از نقشه ی راه نداشتیم و نمی دانستیم تا یک آبادی چقدر مانده است. از طرفی خود حفیظ هم راه رفته را برگشته بود. عاقبت چون دو سردار از دو امپراتوری که سرنوشت به مصیبتی مشابه گرفتارشان کرده، توافق کردیم که از راه برگشت برویم. یا دوباره با حفیظ مواجه می شدیم که با سوخت برمی گردد و یا به روستا می رسیدیم. از میان چمدانها، پاسپورتها را برداشتیم. نه آبی مانده بود و نه غذایی و هوای گرم همچنان سینه هایمان را فشار می داد. چشمهایمان به رد ماشین روی سطح جاده ی شنی بود که هر لحظه دیدنش

سخت تر می شد. رنگ سرخ، مغرب را خونین کرده بود و با رنگ تیره ی صحرا به هم می آمیخت. رملهای انباشته بر راه، قدمهایمان را کندتر می کرد. شاید نیم ساعتی از پیاده رویمان نگذشته بود که غروب کامل شد و هراس ما را افزود. حالا جز چند قدم جلوتر، چیزی را نمی دیدیم. ستاره ها کم کم چشمک می زدند و من خودم را لعنت می کردم که چرا برابر اصرار جولینو مقاومت نکردم و راه افتادیم آمدیم این جای دورافتاده! و چرا جولینو برابر اصرار من مقاومت نکرد و پای پیاده خودمان را وسط صحرا انداختیم! و از همه مهمتر چرا من به درسهای جهت یابی از روی ستاره ها در دوره ی سربازی بی توجهی کرده بودم! و اصلاً چرا بهداشت جهانی باید کارگاهش را در چنین کشوری برگزار کند! این مهملات مدام توی ذهنم می آمد که متوجه شدم جولینو از حرکت ایستاده و سر به آسمان می چرخاند. هردو مشکوک شده بودیم که آیا هنوز در جاده هستیم. جاده ای که با بیابان اطرافش تفاوت چندانی نداشت و به فکر هیچ کدام از ما دو احمق نرسیده بود که حداقل داخل تویوتا را جستجو کنیم و یک چراغ قوه با خودمان بیاوریم. جولینو ناگهان چیزی را در آسمان نشان داد و گفت: stella

polare

حالا دستکم می دانستیم شمال کدام طرف است. البته به شرطی که آن ستاره واقعاً همان ستاره قطبی می بود. کمی مسیر را تصحیح کردیم و ادامه دادیم. گرمای صحرا و کمبود آب، رمق را از ما گرفته بود. زبان خشکیده ام دیگر در دهان نمی چرخید و سردرد عجیبی توی کله ام وول می زد. صدایی از جولینو هم در نمی آمد. و فقط صدای خش خش کفشهایمان را می شنیدیم که روی شنها کشیده می شد. هوا دیگر به تاریکی نشسته بود و ترکیب نور

و سایه، تصاویر وهم‌انگیزی را اطرافمان پدید می‌آورد. چشمهای خسته و از گرمای صحرا اشک‌آلود شده بود. سایه‌های سیاهی که از تپه‌های شنی همه جا پراکنده بود کم‌کم به نظرم متحرک می‌آمد. کوچک و بزرگ می‌شد. می‌جنبید و با سکوت صحرا، رعب‌انگیز می‌شد. رنگ تیره گاهی روشن‌تر می‌شد. پخش می‌شد. دوباره بر نقطه‌ای متمرکز می‌شد و تیره‌تر به نظر می‌آمد. مثل مهی غلیظ و سیال و جاندار شده بود. حسی عجیب و جدید وجودم را فرا می‌گرفت. احساس می‌کردم اطرافمان از آن سایه‌های مه‌گونه انباشته می‌شود. صدای غریبی مثل هوکشیدن باد یا وزوز شنهایی که با وزش نسیم روی زمین جابه‌جا می‌شدند توی گوش‌هایم می‌آمد. اما خبری از وزیدن باد نبود. سایه‌ها برایم زنده و چالاک و متحرک به نظر می‌رسیدند. حس می‌کردم نه به سایه‌های شب و تپه‌های شنی، که به اشباحی از موجودات ناشناخته نگاه می‌کنم که در میان شنهای صحرا می‌لولیدند و فقط سایه‌ی مبهمی از آنها به چشم می‌آمد. ناگهان یکی از آنها، که تیره‌تر و درازتر بود به سویم خزید. با وحشت چشم‌هایم را روی او قفل کردم و عجیب آنکه پاهایم از حرکت نایستاد. پاهایم دیگر از من فرمان نمی‌برد و چون عروسکی که با دستی نامرئی به جلو رانده می‌شود، توی شنها کوبیده می‌شد. سایه جلوتر آمد و من موجی از سرما را حس کردم که از میان گرمای بیابان مستقیم توی سینه‌ام فرو می‌رفت. نفسم بند آمد و چشم‌هایم گشاد شده‌ام او را دیدم. مانند جریانی از غبار و بخار، به هم پیچید. از پایین به بالا چون دورانی از یک گردباد کوچک، به خودش شکل داد؛ ابتدا پاها و بعد نیم‌تنه، دستها و یک صورت با چشم‌هایی که از دو سوراخ سیاه تشکیل

شده بود. چیزی شبیه لباس یا زرهی جنگی که حلقه‌های کوچک آهنی‌اش برق می‌زد، بدنش را پوشانده بود. دستهایش خالی بود و لبهایش انسانی‌ترین قسمتی بود که در آن هیكل خیالی به چشمهای من می‌آمد. لبها تکان می‌خورد ولی من صدایی نمی‌شنیدم. شاید آن خیال وهم‌انگیز فقط جلوه‌ای بصری داشت. پلکهایم را روی هم فشار دادم به این امید که او هام برود. وقتی چشم باز کردم او هنوز مقابلم بود. نزدیک‌تر، چشم در چشم، شانه به شانه، صورتش درست برابر صورتم، و من توانستم ترس را، ترسی که از ساعتی قبل در دل خودم ریشه کرده بود، در آن حفره‌های سیاه چشم و آن صورت سرد و سفید و مردانه، بشناسم. دوباره چشمهایم را هم گذاشتم و باز کردم و تصاویری غریب چون یک موج بی‌توقف برابر چشمهایم آمد. او را دیدم در یک روز آفتابی، در جایی غیر از صحرا، جایی بزرگ و روشن و سبز، و یک زن و سه کودک با لباسهای بلند و سفید، می‌خندیدند و صورت هیچ کدامشان سرد و مرده نبود. دشت سبز، رنگش عوض شد و به برهوتی مملو از شن و خاک و گردباد بدل شد و مرد را دیدم، میان انبوهی مردان چون خودش، خسته و وامانده، با لبهای ترک‌خورده و وحشتی که در میان چشمهایشان موج می‌زد. آن موج ناامیدی و ترس چنان آشوبم کرد که بی‌اختیار خودم را دیدم که در میان آن بدنهای متحرک، روی شن‌ها سلاسه سلاسه راه می‌روم و منتظر مرگ در سرزمینی بیگانه‌ام. نه... این سرنوشت من نبود. این سرنوشت من نبود. حتی اگر شبح مرگ اینقدر زود به سراغم آمده بود، انصاف نبود در خاک غربت من را غافلگیر کند. یاد خانواده‌ام، دوستانم، شهرم و همه‌ی شادیهای زندگیم افتادم. پلکهایم را

هم گذاشتم و از ته دل فریادی کشیدم. وقتی دوباره چشم باز کردم، صحرا و تاریکی برگشته بود. خبری از اشباح و سایه‌ها نبود. ایستاده بودم. میان شنها. و جولینو هم ایستاده بود. نمی‌دانستم آیا از فریاد من و ترسم از آن خیال وهم‌انگیز، او هم ایستاده بود؟ آیا اصلا فریادی زده بودم؟ آیا خواب دیده بودم؟ مگر می‌شود در حال راه رفتن خواب دید؟ آن هم یک کابوس، درست در حال راه رفتن؟ جولینو را نگاه کردم. در حالتی از حیرت به نقطه‌ای در دور دست خیره شده بود. زبانم را که به کام چسبیده بود با زحمت تکان دادم و به اسم صدایش زدم. برنگشت. بلندتر گفتم: جولینو... مانند کسی که ناگهان از خوابی سنگین بیدارش کرده باشند، شانهاش تکانی خورد و با تعجب نگاهم کرد. سرش را چرخاند. ناگهان دستش را به سوی راست کشید و چیزی را به زبان خودش گفت و بعد به انگلیسی تصحیح کرد: آنجا... آنجا را ببین!

در امتداد دستش، چیز سفید رنگی میان تاریکی به چشم می‌آمد. چیزی که شبیه خیالات وهم‌انگیز نبود. پاهای خسته‌مان را تند کردیم و صدمتر جلوتر، تویوتای خاموش و سفید هنوز سرجایش منتظرمان بود. جولینو زیر لب به ایتالیایی چیزی گفت و من با تعجب به ماشین بدون بنزین حفیظ نگاه کردم. نمی‌دانستیم چطور به سر جای اول برگشته‌ایم. روی صندلی‌ها نشستیم و پاها را رو به صحرا دراز کردیم و در سکوت منتظر ماندیم. دیگر جانی در پاهایمان باقی نمانده بود. چشمهایم را بستم هرچند هنوز می‌ترسیدم آن کابوس سراغم بیاید. اما صدایی شبیه به غرش، ما را هوشیار کرد. با عجله نیم‌خیز شدم و نور چشمهایم را زد. یک موتورسیکلت با

غرش چرخهایش برابرمان ایستاد و حفیظ از ترک راکب‌اش پایین آمد. ظرف چهارلیتری‌اش میان دستهایش بود و یک ظرف هم از میان طنابهای پیچیده‌ی پشت سرش بیرون کشید و با خوشحالی، چیزهایی به عربی گفت و ما بی‌توجه به او و مرد موتورسوار، فقط پاهایمان را دراز کردیم. موتورسیکلت بعد از آنکه مطمئن شد تویوتا روشن شده، راهش را برگشت و ما دوباره میان جاده‌ی پر شن به راه افتادیم درحالی‌که ساکت بودیم و آواز یک ترانه‌ی عربی را از ضبط حفیظ می‌شنیدیم. وادی الغریب خیلی زودتر از چیزی که فکر می‌کردیم تمام شد و جاده‌های خاکی و شنی جایشان را با جاده‌ی آسفالت قدیمی و بعد یک اتوبان که دیگر بسته نبود و پلیسی در آن اخطار امنیتی نمی‌داد، عوض کردند و ما نیمه‌هوشیار و نیمه‌خواب، کمی بعد از نیمه‌شب به هتل‌مان در قاهره برگشته بودیم. کرایه‌ی حفیظ را که هنوز برای پاداشی بیشتر چانه می‌زد، حساب کردیم و بدون آنکه کلمه‌ای رد و بدل کنیم به اتاقهایمان خزیدیم. آن شب خواب چندانی به چشم‌هایمان نیامد و تصاویر بیابان مدام توی ذهنم تکرار می‌شد. وقتی نور صبح دمیده شد، با خوشحالی لباس‌هایمان را پوشیدم و چمدان به‌دست به لابی رفتم. جولیو زودتر آمده بود و از چشم‌های پف کرده‌اش برمی‌آمد که مثل من بی‌خوابی کشیده است. بی‌آنکه حرف خاصی بزنیم، صبحانه‌ی مختصری خوردیم. اتاقها را تسویه کردیم و با یک تاکسی به فرودگاه رفتیم. جولیو هیچ اشاره‌ای به شب قبل نکرد و من فقط پرسیدم پروازش چه ساعتی انجام می‌شود. انگار هردو می‌دانستیم یک راز داریم که نباید چیزی از آن نقل کنیم. چک‌های امنیتی انجام شد. بارها را تحویل دادیم و پاسپورت‌ها مهر خورد.

پرواز جولیو نیم‌ساعت زودتر از پرواز من انجام می‌شد. وقت وداع بود و او دست استخوانی و قوی‌اش را جلو آورد و خیلی گرم دستم را فشرد. یک لحظه در همان حال متوقف شد و با صدای آرامی گفت: کامییز!

لبخندی زدم و گفتم: جولیو!

او هم لبخند کم‌رنگی زد و خیلی آرام و شمرده گفت: من هم دیدمشان... همه‌ی آنها را...

چشمهایش را به سوی دیگری گرداند و از پشت شیشه‌ی بزرگ سالن ترانزیت به یک ایرباس غول‌پیکر خیره شد که چند دقیقه‌ی بعد باید سوارش می‌شد.

گفتم: خوشحالم که برمی‌گردم به خانه...

سرش را به سویم چرخاند و گفت: من هم همینطور...

پاداش شاعر

در کتاب جامع الشعراء داستانی درباره‌ی یک شاعر ایرانی قرن ششم خواندم که برایم بسیار عجیب بود. قصدم از مطالعه‌ی این کتاب، بررسی تطبیقی تأثیر شعر یکی از شاعران عرب قرن سوم به نام ابن معتر عباسی بر اشعار شاعران پارسی‌گوی قرون میانه‌ی هجری بود. جامع الشعراء مجموعه‌ای از داستانها و زندگی‌نامه‌های شاعران پارسی‌گو است که نویسنده‌ی آن نامعلوم بوده و احتمالاً در اواخر قرن دهم یا اوائل قرن یازدهم نگاشته شده است. البته بیهوده در فهرست‌های ثبت‌شده به دنبال نام این کتاب نباشید چون تا جایی که من اطلاع دارم بجز سه نسخه‌ی چاپ سنگی دوره‌ی قاجار، که یک نسخه‌اش در میان کتابهای قدیمی شوهرخاله‌ی مرحوم من است و از دو نسخه‌ی دیگر، یکی در موزه‌ی کتابخانه‌ی ملی تهران و دیگری در مخزن کتابخانه‌ی ملی استانبول، هیچ نسخه‌ی دیگری باقی نمانده است و اصولاً این از خوش‌اقبالی من است که به چنین کتابخانه‌ای دسترسی دارم. داستانی که من آن را در همین کتابخانه‌ی ارزشمند شوهرخاله‌ام خواندم خط به خط می‌آورم؛ «آنگاه که سنجر سلجوقی رقیبان را با اقتدار درهم شکست و بر تخت آج‌نشان پدرش ملک‌شاه، تکیه زد،

امیران و بزرگان، ادیبان و شاعران و مدیحه‌سرایان همه در بارگاهش گرد آمدند تا بعد از آن سالهای خون و خنجر و خیانت، و بعد از آن روزها و شبهای کین‌خواهی و جنگ و شقاوت، نیک‌بختی سلطان را گرامی بدارند و شکر ایزد به‌جا آورند که حق به‌حق‌دار رسید و تاج کیانی بر سر شاه جوان‌بخت نشست. قصیده‌ها با صدای رسا خوانده می‌شد و سرها به تأیید می‌جنبید و لبها به احسنت و مرحبا تکان می‌خورد و پادشاه از فراز تختگاه و از بالای پلکان مرمرین، صله از سیم و زر به مدیحه‌سرایان می‌بخشید. در میانه‌ی انبوه خنده‌ها و شکوفه‌ی چهره‌ها، یک سر بود که نه می‌جنبید و نه می‌خندید. او امیرابو عبدالله محمد معزی بود که ملک‌شاه به او لقب امیرالشعراء داده بود و چون شنید سلطان سنجر رقیبانش را کنار زده، با شتاب از نیشابور به اصفهان برگشته بود تا بار دیگر شوکت شاعری‌اش را چون لقبش در بارگاه سلجوقیان باز یابد. آنچه آن روز از زبان آن مدیحه‌سریان نوپا و تازه‌برآمده می‌شنید همه در نگاهش مهملاتی بود بیهوده‌تر از تفاله‌ی خرما در بازار شیره‌فروشان و بدطعم‌تر از شوربای شب‌مانده‌ی گدایان دوره‌گرد. ابیات ردیف می‌شد و قافیه‌ها به نظم می‌آمد. یکی قدرت سلطان را به شیری تشبیه می‌کرد و دیگری به عقابی بر بالای آسمانها. سکه‌ها به سوی گویندگان پرواز می‌کرد و دهانها به ستایش گشوده می‌شد. اما در گوشهای معزی اینها پس‌مانده‌های بازار یاوه‌گویان بود. آن قافیه‌های منظم و آن مدیحه‌های طولانی، شاید در لباس کلمات، زیبا بود ولی خون را در رگها به جوشش نمی‌انداخت، جان را از شراب اشتیاق لبریز نمی‌کرد و روح دلمردگان را به رقص وا نمی‌داشت. معزی مطمئن بود هم

گویندگان و هم صلح‌دهنده واقفند به میان‌مایه بودن آن کلمه‌ها. و معزی دانست باید کاری کند. باید چیزی بسازد بالاتر از آن مهملات. و بالاتر از هر مدیحه‌ی دیگری که حتی خود، در عهد ملک‌شاه، در ازای اسبی یا کیسه‌ی چرمینی از زر، آفریده بود. باید چیزی می‌ساخت هم‌تراز با سراینده‌اش؛ امیرالشعراء. معزی این اندیشه را که بداهه بسراید و مانند آن جماعت در یوزه، زر و سیمی بستاند از خود بیرون انداخت. صله‌ی او چیزی نبود جز لقبش. پس کرنش کنان از مجلس بیرون رفت. در اندرونی خانه‌اش بیتوته کرد و قلم پریشان و کاغذ مرغوب سمرقندی را مقابل نهاد و سوگند خورد تا آن قصیده را نسوده، از خانه بیرون نرود و بارعام سلطان را بر خود حرام کند.

برج سرطان چنگهایش را بر کالبد جوزا افکند و برج اسد، سرطان را از هم دید. معزی هنوز در اتاق در بسته‌اش کاغذها را به دور می‌ریخت و دیوانها و مکتوبهای دست‌نوشته را زیر و رو می‌کرد. چیزهایی گفته بود هم‌تراز با آنچه عنصری برای محمود غز سزوده بود. زیباتر از آنچه منوچهری برای مسعود غز گفته بود و هم‌سنگ آنچه فرخی برای ابوالمظفر آفریده بود. اما هنوز راضی نبود. آن واژه‌ها که با مرکب سیاه بر کاغذ نقش می‌شد، در چشمانش زنده و سازنده نمی‌نمود. صفحات سیاه را از هم می‌دید. گاه قلم را می‌شکست و گاه از فریاد خروشش، خادم شتابان به درون می‌آمد و شاعر را ناامید و مستأصل بر فراز کرسی چوبی کوچکش می‌دید. شاعر به جستجوی چیزی بود بالاتر از عنصری و منوچهری و فرخی و انوری. واژگانی می‌خواست که نه فقط ضرب‌آهنگ و زیبایی، که لرزش و

تکانه‌ای بر جانها داشته باشند. واژگانی که چون اراده می‌شدند، چون خلق می‌شدند و چون خوانده می‌شدند، خود دنیایی جدید و آفرینشی جدید به همراه می‌آوردند. اگر می‌گفت زمین، باید معنای همه‌ی جهان از آن اختیار می‌شد و اگر می‌نوشت آسمان، باید هفت آسمان و همه‌ی افلاک و ستارگان در چشمان شنونده جلوه‌گر می‌شد. سلطان به خوارزم لشکر فرستاد و جنگ بر سر سمرقند مغلوبه شد و شاعر هنوز بر کرسی چوبی خود وامانده بود. چون برج قوس، نیش عقرب را از کار انداخت، معزی با توماری در مشت‌هایش و خطوطی که آن ماه‌های اضطراب بر چهره‌اش نشانده بود، از خانه بیرون آمد و سرش را به سوی آسمانی که روبه غروب بود بالا گرفت. لب‌خندی بر گوشه‌ی لب‌هایش داشت و حالا می‌دانست آنچه باید را آفریده است. بی‌آنکه تومار را بنگرد، بیهیای نخستین جلوی چشم‌هایش نمایان می‌شد. تیزبینی و کیاست سلطان در واژه‌هایش خانه کرده بود، اقتدارش در چنگال قافیه‌های شاعر بود و عدالتش با نخستین پرتوی ازلی جلوه‌گر شده بود. معزی بی‌طاقت شد. باید آن قصیده را همان وقت به سلطان عرضه می‌کرد و مطمئن بود، هیچ پاداشی جز بازپس گرفتن لقبش، هم‌قیمت آن قصیده‌ی ناب نیست. شتابان عازم بارگاه سلجوقی شد و چون دانست سلطان، ملول از جنگ بی‌فرجام لشکرش به نخجیر رفته است، بی‌درنگ خود را به قرق شکارگاه شاهی رساند و حتی سکه‌ای هم به سربازان داد تا بگذارند به نزدیک خرگاه سلطان برود. و سلطان که هنوز هیچ شکاری به کف نیاورده بود، ناشکیب و خشم‌آلود، پیکانش را از چله

رها کرد تا آنچه در میان بوته‌ها قوچی تصور می‌کرد به زانو اندازد و پیکان زوزه کشید و لبان شاعر از زمزمه قصیده‌اش باز ایستاد...»

داستان همینجا به آخر می‌رسد و اگرچه سرنوشت شاعر مایه‌ی ابهام یا تأسف خواننده می‌شود، چیزی که بیشتر از همه من را به حیرت و حسرت وامی‌دارد این است که نه سلطان، نه ما و نه هیچ کس دیگری هرگز ندانست آن ابیات اعجاب انگیز چه بوده‌اند! شاید آن ابیات هنوز در جایی نامعلوم وجود دارند؛ در میان تومارهایی قدیمی، یا نسخه‌ای خطی که در کتابخانه‌ی فردی گمنام حبس شده است. اما یک احتمال دیگر هم وجود دارد، احتمالی که وقتی به آن فکر می‌کنم، من را نگران و عصبی می‌کند. شاید این اشعار درست برابر چشمان ما هستند. پنهان شده در دیوان اشعاری که منتسب به این شاعر است. و چه جایی بهتر از دیوانی پر از هزاران بیت، برای پنهان کردن آن ابیات جادویی...

میعاد

«او» از فضا آمد. آنگاه که در میان خلاء، میان نیستی مطلق و تیرگی، آخرین طوافش به گرد نور مقدس پایان می گرفت، برخوردی غیر منتظره از «مادر» جدایش کرد. آنجا که نیروهای سرگردان، بی توجه به مبدأ و مقصدشان، در نظامی منطقی، به سازش رسیده بودند و خطوط نامرئی خود را چون دامی به هر سو گسترده بودند، هر تلاشی محکوم به شکست بود. یکی از همان خطوط نامرئی، لمسش کرد و به چنگش انداخت. نه تقلائی ممکن بود و نه جدالی با آن تارهای چسبناک و مخوف. او چاره‌ای جز سقوط نداشت. ناخواسته وجودش را تسلیم آن تقدیر غریب کرد. تکه‌ی متراکم و لختش، به پیچ و تاب افتاد، سرعت گرفت، سوزان شد و چون گلوله‌ای از آتش و نور، بر پهنه‌ای ناشناخته و خشکیده فرو غلطید. آنجا دیگر نیستی و خلاء نبود، تهی و سرد نبود، اما حرکت هم نداشت. تناوبش در چرخه‌های عجیب و ناشناخته، گُند و کسالت بار می شد. نوری داشت که کوتاه و یکسره می آمد، رنگ عوض می کرد، به کبودی می نشست، کم رمق می شد و در پیمایش، تیرگی می آمد و بعد دوباره نور و دوباره تیرگی و دوباره نور... تناوبی بود تکراری و پرملال. برای او که حیاتش در حرکت

بود، آن نور ضعیف که مدام در مرز مرگ و زایش نوسان می‌کرد، خسته کننده و ملالت‌بار بود. بدنش، آن چگالی درهم تنیده و سیاه‌شده از گرمای تفتیده‌ی سقوط، حالا آرام گرفته بود. اما ذهنش بی‌قرار شده بود. آن ضربه، آن جدایی و آن دامهای نامرئی، گیجش کرده بود. توانش را کاسته بود. تارهای چسبناک و منحوس، تکه‌های تنش را به آن سرزمین بیگانه دوخته بود. بی‌حرکتش کرده بود، ساکت و ساکنش کرده بود. ذهنش اما، آن تکه‌ی باقی مانده از پهنه‌ی متراکم شعور، هنوز به تقلا بود. می‌اندیشید. پس هنوز زنده بود. گرچه بدنش به زمین لخت و سلب چسبیده بود، شعورش در اندیشه‌ی فضای تهی بود و آن طوافهای شورانگیز، به گرد ستاره مقدس همراه با مادر. اکنون که مادر رفته بود، باید منتظر می‌ماند. چاره‌ای هم جز انتظار نداشت. هر طواف و گردشی، بازگشتی داشت. هر پایانی، سرآغازی نو می‌آفرید. مگر آن چرخه‌های بی‌شمار، آن گردشها به گرد نور مقدس، در هر پایانش شروع دوباره نمی‌یافت؟ پس باید منتظر می‌ماند. منتظر بازگشتن مادرش، منتظر شروعی دیگر...

در مطلع آن خاک ناشناخته و در تناوبهای بیهوده‌ی آن سرزمین، هنوز بارقه‌های نور مقدس را می‌دید. از آن نیرو می‌گرفت و گرمای امید را می‌بلعید. آن نور روشن که می‌رفت و می‌آمد، می‌رفت و می‌آمد، تنها نقطه اتکایش، تنها نشانه از زنده بودنش، تنها بارقه‌ی امیدش بود. اما این تنها حسی نبود که در آن برهوت غربت او را فرا گرفته بود. حسهای جدیدی اندک اندک به او روی می‌آوردند. حسی از وجود ذهنهایی جدید، کوچک، ضعیف و ناچیز، ولی فراوان در توده‌های بی‌نظم و ابلهانه، که در

اطرافش می‌لولیدند. چیزهای جدیدی بودند. شاید صحیحتر این بود؛ چیزک‌های جدیدی. همسان با تناوبهای آرام و کوتاه و کسل کننده، به رفت و آمد و تغییر بودند. چون همان برهوت خشک و سترون، آهسته و پیوسته تغییر می‌کردند. چنان آهنگ حرکتشان، در قیاس با او، با آن مسافر راه‌های ناتمام و طولانی و زمان‌های بی‌پایان و عمیق، کوتاه و کند بود که انگار اصلاً نبودند. اگر هم بودند چه باک از آنها؟! مادر بالاخره برمی‌گشت و او دوباره به یگانگی می‌رفت. مگر هر پایانی سرآغازی نو نمی‌آفرید؟ مگر آن چرخه‌های بی‌شمار، آن گردشها به گرد نور مقدس، در هر پایانش شروع دوباره نمی‌یافت؟ او فقط یک چیز می‌خواست؛ بازگشت به آن شعور بزرگ، پیوستن به آن تراکم ادراک، یکی شدن و رهایی در لذت اتحاد. اندیشه‌ی یگانه شدن، تنها دستاویزش برای بقاء، برای مقابله با زوال در آن سرزمین بیگانه و فرسوده بود.

دوره‌های تناوب از پی هم می‌آمدند. نور مقدس، بر مطلع آن خاک بیگانه، نمایان و سپس ناپیدا می‌شد. رنگ روشن جایش را به رنگ تیره می‌داد و دوباره باز می‌گشت، بازگشتی که کوتاه و کم مایه بود. زمان به جلو می‌تاخت. مثل جریان سیالی بود که هیچ سدی، هیچ دیواری، یارای ایستاندنش را نداشت. بی‌توقف و بی‌رحم، تازیانه‌های مکررش را بر کرده‌های بی‌دفاع آن اسیر آسمانی می‌کوفت. اما او، بی‌توجه به آن تناوبهای تکراری، بی‌اعتنا به آن تغییرات گُند و ملال‌انگیز، همچنان منتظر بود. هنوز به یک چیز می‌اندیشید؛ رفتن، یکی شدن و پیوستن. اما در آن نبرد انتظار، در آن جنگ نابرابر و طولانی‌اش با زمان، زمان صبورتر بود! او ایستاده بود

و زمان بر پیکرش، بر افکارش، بر آرزوهایش می‌تاخت. همان جریان سیال و کند، آرام آرام از میان بندهای متصل و محکم او عبور می‌کرد و نیروهای پیوسته‌ای که حلقه‌به‌حلقه، شعورش را (هرچند دور افتاده از مادر) منسجم کرده بود، در آن گستره‌ی بی‌توقف زمان، اندک اندک از هم می‌گسست. سست می‌شد. فرسوده می‌شد. زمان ذهنیتش را به چالش کشیده بود. به آرامی مغلوبش می‌کرد. موزیانه و بی‌صدا، او را پایین می‌کشید و گرمای شعورش را می‌مکید. شعورش، ذهنیتش، هنوز زنده بود، نمرده بود، به تقلا بود. هنوز به اندیشه بود؛ به اندیشه‌ی یکتا شدن، به اندیشه یگانگی.

تناوبهای بی‌پایان دیگری هم آمدند و مردند. در پی‌شان زمان بود که می‌تاخت، چون آواری سنگین، بر او خراب می‌شد و حلقه‌های دیگری از نیرویش را درهم می‌شکست. او را به راهی می‌کشاند که خط پایانش چیزی جز زوال و نیستی نبود. حالا از او، از شعورش، از حلقه‌های پرتوان نیروبخش و از آن ذره‌های کوچک و گرمابخش امید که روزگاری در پیوستگی با مادر، او را در فضای تهی و سرد زنده و سرشار از قدرت می‌کرد، چیز چندانی باقی نمانده بود. چرا مادر، آن شعور بزرگ، همان که منبع گرما و شور بود، بر نمی‌گشت؟ چرخهای زمان، آخرین حلقه‌ها را از هم می‌گسست و چیزی باقی نگذاشته بود جز ذهنی فرسوده و آماده برای سقوط، آماده برای فنا شدن در نیستی مطلق. اکنون او جز زمان، دشمنی تازه یافته بود؛ فراموشی. حس غربت، حس دورافتادگی، حس انتظار، در او می‌خشکید. نسیان بر گردش چنبره می‌زد. انتظار و امید، درهم تنیده و بی‌خاصیت می‌شد. آنجا بر آن پهنه خشک و دورافتاده، منتظر چه بود؟ کدام

امید و کدام نیروی مقدس، او را از زوال دور نگاه می‌داشت؟ اصلا او که بود؟ چه بود؟ از کجا آمده بود؟ آیا نه تکه‌ای از همان پهنای بی‌خاصیت بود؟ آیا چیزی را باید به انتظار می‌ماند؟ در تناوبهای بعدی که چرخش زمان گشاده‌دستانه با خود می‌آورد و بر سر او خراب می‌کرد، حتی دیگر پرسشی هم نیامد؛ نه پرسشی از چیستی و نه پرسشی از چرایی! آن آخرین حلقه‌ها، حالا به تلنگری بند شده بود، تلنگری از جنس بیهودگی و تیرگی.

اما عاقبت، در انتهای یکی از آن بی‌شمار تناوبهای مرگ، جرقه‌ای او را لرزاند و گرمایی در وجود سرد و ساکنش پراکنده کرد. مادر، با شکوه تمام بر فراز مطلع نور مقدس پدیدار شده بود. خودش بود، همان ابر رقیق و تپنده، همان جلوه متلون و رنگارنگی که مجذوب نور مقدس بود، همان اشتیاقی که راهی طولانی به وسعت جهانها را برای هر گردش می‌پیمود، همان تلاش بی‌توقف و استوار از پس هزاره‌های توالی چرخش به گرد یک مقصود. تلاطمی شورانگیز او را در بر گرفت. آن آخرین حلقه‌های نیرو، همانها که در چاه سیاه و طویل زمان دفن شده بودند، دوباره جانی گرفتند. اندیشه‌ی یگانه‌شدن، یکی‌شدن و اتحاد، بر نسیان غلبه کرد و به تکاپو انداختش. ولی حالا ضعیف و فرسوده شده بود. چیز چندانی از توانش باقی نمانده بود. نسیان رفته بود و مادر برگشته بود، درست مقابلش بود؛ بر پهنای مطلع آن خاک غریب، همانجا که آخرین بار از او جدا شده بود. دوباره آمده بود تا در پایان طوفانش، آغازی دیگر خلق کند. نیروهای ذهنش، آن باقی‌مانده از شعور و ادراکش، به جنبش افتاد. باید می‌رفت. باید می‌رفت. اما خسته بود. خسته بود...

گروه کوچک جهانگردان برای خروج آماده می‌شدند. راننده گهگاه بوقی می‌زد تا آن معدود آدمها که هنوز در اطراف پراکنده بودند، زودتر برگردند. دو نفر از آنها که برای دید بهتر، بالای یک بلندی رفته بودند، برای آخرین بار اطراف را نگاه می‌کردند. شاید دلشان نمی‌آمد از آن چشم‌انداز تاریخی دل بکنند. در طول آن سفر با هم آشنا شده بودند و هر چند هر یک از سرزمینی دیگر بودند، هر دو از زیبایی‌های تاریخی لذت می‌بردند و هر دو، چای داغ عربی در یک غروب تیره را دوست داشتند. ولی توری که برای بازدید از اهرام و دیدنی‌های اطرافش خریده بودند، آن شب به پایان می‌رسید. اهرام با همه‌ی آن عظمت کوه‌مانندشان در میان تیرگی زودهنگام شب، آرمیده بودند. انگار کوه‌های ساکت و مغمومی بودند که به اشتباه بر پهنی دشتی مسطح، به حال خود رها شده بودند. یا میخهای پهن و سیاهی بودند که از شنهای بی‌کران صحرا بیرون زده بودند. اما هرچه بودند، هنوز بودند؛ بزرگ و پرابهت و مغرور. آسمان دره نیل در شبها کاملاً صاف و مملو از ستاره بود. کمی آنسوتر بر بالای مشرق، ستاره‌ی دنباله‌دار درخشان، قسمت بسیار کوچکی از آسمان را اشغال کرده بود. هاله‌ای غبار آلوده و تپنده داشت که چشم را اسیر خود می‌کرد.

یکی از دو جهانگرد، چشمش را از اهرام به سوی افق گرداند و با انگلیسی لهجه‌داری به همسفرش گفت: شنیدم از اخبار دیروز... آن دنباله‌دار پیدایش می‌شود هر چهار هزار سال... شگفت‌انگیز... شگفت‌انگیز... دیگر فقط سرش را تکان داد و مکثی کرد، شاید روی واژه «چهار هزار سال»، شاید هم روی «شگفت‌انگیز». زیر لب زمزمه کرد: زمان زیادی

است... فکرش را بکن! اگر هر صد سال، سه نسل از آدمیزاد بیاید و برود، چهار هزار سال می‌شود چیزی حدود صد و بیست نسل، شاید هم بیشتر...
اولی لبخندی زد و گفت: نوم... پس صد و بیست تا از پدرانم، آن طرف‌تر، آن سالهای دور بوده‌اند که آمده بود قبلا آن دنباله‌دار... دیده اندش شاید؟!

صدای دوباره‌ی بوق اتوبوس، آنها را از ایستادن باز داشت. قدمها را تند کردند و از شیب ناهمواری که مملو از سنگلاخ و زباله بود، پایین خزیدند. چراغ چندانی آنجا را روشن نمی‌کرد و همین، راه رفتن میان سنگها را دشوارتر می‌کرد. وقتی به زمین هموار رسیدند، همچنان که نفس نفس می‌زدند، آسوده‌تر قدم برداشتند. زیر نور معدود پروژکتورهایی که جاده‌ی پیاده‌راه را اندکی نورافشانی کرده بود، با خیال آسوده‌تر، ولی همچنان با گامهای تند، راه می‌رفتند. اما جایی بین راه هموار مقابلشان و پارکینگ اتوبوس جهانگردی، چیزی غریب قدمهای اولی را کند و سنگین کرد و عجیب این بود که ریفش هم ناخودآگاه ایستاد. انگار موجی سنگین و مرموز از میان زمین و آسمان بیرون خزیده بود و پاهای هر دویشان را سست کرده بود. چون هُرمی از گرما بود که باد صحرا با شنهای داغش به ارمغان می‌آورد. اولی دستش را بر پیشانی کشید و نفسی بیرون داد. سرش را بی‌اختیار بلند کرد و چشمانش را که از آن موج داغ ناشناخته، خسته و اشک‌آلوده شده بود به آن تکه‌ی تراشیده و برهم چیده از سنگ‌های فرسوده و باستانی دوخت که درست حائل بر راه بازگشتشان، بر آنها سایه شده بود. چشمهای نابینا و عظیم آن مجسمه‌ی مرموز، هنوز رو به غروب بود، ثابت و

استوار، فقط نگاه می کرد. مانند آدمی بود که بی توجه به هیاهوی اطرافش، در خود متوقف شده است و به جایی ناپیدا در مقابلش خیره مانده است. فقط چشمهایش، گوشهایش و سرش به آدمی می مانست. بیش از آنکه انسان باشد، حیوانی غول پیکر بود لمیده بر بازوانش. چیزی بین شیر وانسان یا شاید هم چیزی دیگر، چیزی ناآشنا، مجهول و غریب. چشمهایش انگار منتظر بود، یا شاید مبهوت. هرچه که بود، چون موج گرم و سنگینی، چنگ انداخته بود و آن دو را برابر ابهت سرد و بی صدایش، متوقف کرده بود. شاید منتظر بود آن دو نفر آخرین معمای حل نشده اش را پاسخ دهند؛ آخرین سوال ابوالهول را. جهانگرد اول خیلی زود چشمهایش را از آن نگاه ناپیدا و آزارنده جدا کرد. چیزی وادارش کرد بیش از آن نگاه نکند. شاید همان موج عجیب بود. شاید... جهانگرد دوم نفس عمیقی کشید و با صدایی که خستگی از آن هویدا بود، زیر لب غرید: از گرماست...

هرچند خودش هم به تردید افتاده بود. از گرما بود؟ از سختی آن راه ناهموار که شتابزده و بی احتیاط از آن پایین کشیده بودند؟ یا از... صدای بوق ممتدی بلند شد. دو جهانگرد تنهای خسته شان را دوباره به تکاپو انداختند. آن موج عجیب و مرموز، همانگونه که پیدایش شده بود حالا ناپدید شده بود. از ابوالهول که دورتر شدند، پاهای سست شان شتاب بیشتری گرفت. اتوبوس منتظر بود. باید می رفتند...

شماره‌ی هفتاد و سه به باجه‌ی چهار...

مرد آخرین پک را به سیگارش می‌زند و درحالی‌که نیکوتین با اشتیاق از نایژه‌ها عبور می‌کند تا سوار گلبولهای قرمز شود، باقی‌مانده‌ی سیگار را پرتاب می‌کند روی پله‌ها و نفس‌زنان از درب اتوماتیک رد می‌شود. با یک دست گوشی موبایلش را چسبانده به گوش راستش و با دست دیگرش دکمه‌ی دستگاه نوبت‌دهی را فشار می‌دهد و با صدای بلندی توی گوشی می‌غرد: غلط کرده... همین امروز باید تکلیفشو روشن کنه! الان چکش دسته‌... همین الان برگشت میزنم و یک‌راست میرم کلانتری...

مرد یک لحظه ساکت می‌شود و بی‌توجه به لابه‌های آنسوی گوشی، نگاهی به شماره‌ای می‌اندازد که روی تکه‌ی کوچک کاغذ نقش شده است. صدای موزون و آهنگینی توی سالن انباشته از آدمهای منتظر، می‌پیچد: شماره‌ی هفتاد و یک به باجه‌ی سه...

مرد گوشی را پایین می‌آورد و چشمانش را در سالن می‌گرداند. شاید نزدیک ده نفر روی صندلی‌ها نشسته‌اند یا روی باجه‌ی مقابلشان خم شده‌اند و یا مشغول پر کردن فرمهای بانکی هستند. مرد شانه‌اش را تکانی می‌دهد و موبایل را دوباره به گوشش می‌چسباند: الو... به لحظه...

رعشه‌ی کوچکی از گوشه‌ی چپ سینه‌اش شروع می‌شود و لرزش به دستش کشیده می‌شود. مرد چشمانش را برای لحظه‌ی کوتاهی، از درد به هم می‌فشد. نیکوتین حالا به سلولهای مغزش هم رسیده است تا سهمیه‌ی روزانه‌ی آنها را پرداخت کند و سلولها با اشتیاق این سهمیه را پذیرا می‌شوند. مرد خیلی زود به حال اولش برمی‌گردد و دوباره در موبایلش غرق می‌کند: هنوز هستی؟ بهش بگو همین الان چکش برگشت خورده... چی؟... خیلی بی‌خود کرده... وقتی که حساباش به هم ریخته بود باید فکرشو می‌کرد... مگه نمی‌دونست اسکونت قرضش چقدره؟... برو مزنه‌ی بازارو همین امروز پیرس تا بفهمی حاجی اصلانی کمترین بهره رو گرفته ازش... چی؟... حرفشو هم نزن! حتی یه روز... اصلا بگو یه ساعت... مهلتش دو هفته‌اس سر اومده...

مرد دوباره تأمل می‌کند. صدای مکانیکی و موزون در سالن می‌پیچد: شماره هفتاد و دو به باجه‌ی دو...

مرد سر کم‌مو و عرق‌کرده‌اش را می‌جنباند. درد دوباره از سینه‌ی چپ به طرف رگها و عضلات دستش سرایت می‌کند. گلبولهای قرمز دیگر نیکوتین ندارند و سرخرگهای خسته و بی‌حال، آنها را به جلو می‌رانند. مرد چشمهایش را می‌دوزد به کاغذی که حالا توی مشتش مجاله و مرطوب شده است. زیر لب غرغر می‌کند: این بانک که همیشه غلغله است...

بدون توجه به زن جوانی که مقابل باجه‌ی یک نشسته است و با متصدی باجه حرف می‌زند، سرش را جلوی سوراخ مربعی شیشه خم می‌کند و با

همان صدای بلند و غرش مانندش می گوید: آقا جوادی! من عجله دارم امروز...

متصدی سرش را به طرف مرد برمی گرداند: چشم حاج آقا. کار ایشان که تموم شد، شما تشریف بیارید.

مرد با بی طاقتی دوباره چشمهایش را درون سالن می چرخاند. گوشی موبایل را برانداز می کند. کسی که با او حرف می زد هنوز پشت خط است. درد کمی بیشتر می شود. گوشی را با انگشتانش فشار می دهد و زیر لب ناسزا می گوید و با دستی که هنوز کاغذ مجاله را نگه داشته، درون جیب کتش به دنبال برگه‌ی چک می گردد. گلبولهای قرمز هنوز حرکت می کنند و نیکوتین آخرین مرحله از کارش را انجام می دهد. مرد دوباره نگاه منتظرش را متوجه مأمور باجه می کند و همزمان سرخرنگ اصلی آئورت به تلاطمی می افتد و یک لخته‌ی کوچک، بسیار کوچک در مقایسه با اندازه‌ی مردی با وزن هشتادوپنج کیلو، خودش را میان تکانه‌های آئورت رها می کند. درد ناگهانی و سریع از سینه‌ی چپ به همه‌ی عضلات قفسه‌ی سینه سرایت می کند. مرد بی توجه به آن درد کوچک و سمج، برگه‌ی چک را میان انگشتانش فشار می دهد و آماده است تا مجدد صدایش را برای مأمور باجه بالا ببرد. اینبار درد با شدتی غریب، میان سینه‌اش پخش می شود و صدای او را در گلو خفه می کند. لخته‌ی کوچک وظیفه‌اش را به شایسته ترین وجه بجا می آورد و مرد ناخودآگاه برگه‌ی چک را رها می کند و دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش می فشارد. پلکهایش برای لحظه‌ای روی چشمها فشرده می شود و حس می کند وزنی به اندازه‌ی یک کامیون را

روی سینه‌اش گذاشته‌اند. نور از برابر چشمانش می‌رود. ملغمه‌ای از صدای همهمه و هیاهو و چیزی شبیه بوق یا آژیر در گوشه‌هایش به گردش می‌افتد و خیلی زود خاموش می‌شود. همه چیز ناگهانی می‌آید و ناگهانی می‌رود. حتی دردی که برایش مساوی بود با برخورد یک کامیون، حالا تمام شده است و بجایش سکوت آمده و خاموشی. مرد چشمهایش را باز می‌کند. برگه‌ی چک اولین چیزی است که او را به لحظات پیشین باز می‌گرداند. آن برگه‌ی چروک‌خورده هنوز میان انگشتانش است. بانک و آدمهایش مثل همان دقیقه‌ی قبل و یا شاید همان چند ثانیه‌ی قبل، مشغول ادامه‌ی آهنگ بی‌زوال خود هستند. مرد به آسودگی نفسی می‌کشد. اما... باز هم تلاش می‌کند... عجیب است... نمی‌تواند... چیزی از میان سوره‌های بینی و یا دهان نیمه‌بازش به درون کشیده نمی‌شود. چیزی هم بیرون نمی‌رود. پاهای سستش را به حرکت می‌اندازد. قدمها او را جلو می‌کشند. صدای مکانیکی در گوشش طنین می‌اندازد: شماره‌ی هفتادوسه به باجه‌ی چهار... مرد به تقلایی عبث می‌افتد و سرش را با التماس به سوی باجه‌ی یک کج می‌کند. تلاش می‌کند واژه‌ها را از میان تارهای صوتی حنجره بیرون بفرستد. می‌خواهد چیزی بگوید، کمک بخواهد. هیچ صدایی بیرون نمی‌آید. با این حال، متصدی باجه سرش را به سوی مرد می‌گرداند. در چهره‌ی او دیگر نشانی از آشنایی دقیقه‌ی پیش وجود ندارد. چشمها و دهان و خطوط صورت و سیل کوتاه و دهان نیمه‌کج همگی همان هستند که بودند. ولی جای یک چیز خالی است، جای یک چیز بدیهی و مهم. آن صورت، رنگی سرد به خود گرفته است. حتی صورت زنی که هنوز روی

صندلی نشسته و بی‌وقفه خودکارش را بر فرم کاغذی می‌گرداند، رنگی خاکستری چون رنگ استخوان شده است. مرد با هراس عقب می‌کشد و قدمهای آمده را بازمی‌گردد. به گوشی موبایلش نگاه می‌کند که حالا شبیه تکه‌ای زغال سیاه و خاموش است. صدایی در گوشش طنین می‌اندازد: شماره‌ی هفتاد و سه به باجه‌ی چهار...

برگه‌ی چک را در دستش می‌فشارد. پاهایش بی‌اختیار او را به سوی باجه برمی‌گرداند. برگه در دستانش، مانند تکه‌ای از یخ شده است و سرما را از میان انگشتانش تا بازویش، تا سراسر بدنش سرایت می‌دهد. مرد به باجه می‌رسد و صورتهای خاکستری هنوز منتظرش هستند. صدا باز هم در گوشش فریاد می‌زند: شماره‌ی هفتاد و سه به باجه‌ی چهار... و مرد دوباره با قدمهای سست به جای قبلی‌اش برمی‌گردد چون انتظارش حالا به اندازه‌ی همه‌ی دنیا، طول خواهد کشید.

آب پوش

سالیان درازی است که دیگر رنگ تیره‌ی آسمان، من را به وجد نمی آورد و به جایش به رنگ تیره‌ی سقف زمخت یک غار در اعماق زمین خو گرفته‌ام. اینجا همیشه تاریک و نمناک و افسرده است. پس جای مناسبی است تا زمان طولانی و بی‌پایانم را منتظر بمانم. می‌دانم بیرون از اینجا، دیگر نیازی به من نیست. سالهای زیادی است که اینگونه است و چرخ فلک بی-نیاز به من و بی‌نیاز به او، می‌گذرد.

پدرم اول کسی بود که در حقم جفا کرد. پیشتر، قبل از آنکه رنگها برابم بیهوده و کسالت‌بار شود، پدر این اندیشه را در من زاده بود که آنچه می‌کنم، در مرکز و مصدر جهان است و بدون من، جهان پلشتی راه به جایی نمی‌برد و نور پیروز می‌شود. هنوز آن نخستین نبرد را به یاد دارم، با آخرین جزئیاتش. همیشه اولین‌ها در خاطره باقی می‌مانند. روزی بود که برای نخستین بار، با آن دشمن قدیمی آشنا می‌شدم. و چه عجیب بود که وجود آن دشمن، بدون وجود من، پدرم و برادران و خواهرانم، معنایی نداشت. چه، روشنایی را بدون تاریکی نمی‌توان در تصور آورد. همانطور که بی‌دردی با درد معنا می‌شود و آتش با آب و سرما با گرما. این اضداد

هستند که مفهوم هم را به جهان واقعی رهنمون می‌شوند. آن روز، در آن نخستین نبرد، آن نور که دیدم، نخستین بارقه از دشمن دیرینه‌ی خاندانم بود که در چشمانم نشست. خوب به یاد دارم پدرم در گوشه‌هایم با صدای آهین و رعد آسایش غرید: برخیز! بتاز! ویران کن! تو که سرآمد همه‌ی فرزندان منی، تو ای شکوه تاریکی و مرگ. سرپنجه‌هایت برای دریدن است و وردهای جادویات برای پراکندن ترس و عفونت و مرگ. برخیز! بتاز! ویران کن! تا انتقام ازلی پدرت را از پرستندگان نور، کامل کنی.

و من برخاستم. تاختم. ویران کردم و آن روز، نخستین نبرد من بود. نبردهای دیگری هم بود. بسیار زیاد در شماره و حجم و تاریخ. پیروزی‌هایی بود، بعضی بزرگ. و شکستها هم بود. اما شوق نبرد خود دلیلی بود موجه بر آنکه از رنگ تیره‌ی آسمان به وجد آیم و قلبم از شور پیروزی لبریز شود. حالا به این اندیشه می‌خندم. هرچند یاد گذشته، گاهی هم به اشتیاقم وادار می‌کند. وقتی آن روزها را به خاطر می‌آورم، خون سیاه در رگهایم گرم می‌شود و موهای زبر و خشنی که بدنم را پوشانده، به حرکت می‌افتند. او را، آن دشمن دیرینه را می‌بینم چون ستاره‌ی سرخی، که دور و دست‌نیافتنی بر تارک آسمان می‌درخشد و خودم را می‌بینم که نعره می‌زنم، می‌جهم و خاک و مرگ را بر سرزمین‌های فرزندان انسان قسمت می‌کنم. و او از راه می‌رسد، می‌خروشد، برق نگاهش و غرش صدایش که چون شیهه‌ی اسبی سرکش است، از میان ابرها برمی‌خیزد. و من دوباره جهش می‌کنم تا آنها را پنهان کنم و مرگ و مردار و عفونت را به فرزندان انسان هدیه دهم. آه... آن روزگار پیشین خیلی زود، خیلی زود تمام شده

است. حالا فقط خاطره است و فریب پدرم که من را به این گمان واداشت که مرکز و مصدر جهانم و پلشتی بدون من، تمام خواهد شد. شاید پدرم نمی‌دانست پلشتی نیازی به نگهبان ندارد. انتظار راستی و حقیقت، از کسی که مالک بدی و دروغ است، انتظاری احمقانه است. حالا سالیان بسیاری گذشته است و آسمان خودش تیره می‌شود، خودش می‌خشکد و آبها خود، به اختیار آنچه فرزندان انسان بر سر جهان آورده‌اند، پنهان و ناپیدا می‌شوند. او، آن نور نخستین که دیدم، آن دشمن قدیمی هنوز هست، بالا بر تارک آسمان. ولی دیگر چه نیازی است به او، وقتی دیگر نیازی به من نیست؟ وقتی من نیستم که نعره بزنم و نیستی و مردار را بر زمین خشکیده ارزانی کنم، او کجا خواهد بود که آبها را به تلاطم بیاندازد و کامیاب از قطره‌های درشت آب فریاد بزند: خوشا بر من و خوشا بر شما ای گیاهان و آبهای روی زمین که دیگر پوشیده نیستید و با باد جنوب و ابر و مه، پیش می‌روید تا سبزی و زندگی را به ارمغان آورید. و من بازگردم و نعره بزنم و دوباره او را پس بزنم و خشکی را با قهقهه نثار فرزندان انسان کنم، تا او پیش بتازد و مبارزه از سر گرفته شود! وه که چه جدال شورانگیزی، چه نبرد شیرین و پریاهویی...

اما حالا، سالیان درازی است که دیگر رنگ تیره‌ی آسمان، من را به وجد نمی‌آورد. اکنون در گذر زمان بی‌پایان، دانسته‌ام که برای پوشاندن آبهای روان و پس زدن ابرهای باران‌خیزی که قطره‌های درشت را با سخاوت نثار آغوش خاک تشنه می‌کردند، نیازی به من نیست. فرزندان انسان خود این نیاز را برآورده کرده‌اند. نه من را می‌خواهند و نه ایزد باران

را. هرگز گمان نمی‌بردم فرزندان انسان، اینها که بر دو پا راه می‌روند و چون شاخه‌های نورسته‌ی نهال یک درخت، برابر هر تندبادی خم می‌شوند و از ضربه‌ی کوچکی به زانو می‌افتند، خود مالک و آفریننده‌ی نیستی و ناراستی شوند. دیگر تیرگی آسمان به وجدم نمی‌آورد چون می‌دانم این تیرگی نه از ابرهای ایزد باران است که من را به مبارزه می‌طلبد و نه از غبار خشک مرگ و قحط‌سالی است که هدیه‌ی من به زمین سوخته بود. این تیرگی و غبار، از اوست؛ از او که بر دو پا راه می‌رفت و حالا بر باد و آتش سوار می‌شود. از اوست که حالا می‌سازد و می‌گسترده و ویران می‌کند. اما مگر ویرانی از آن پدرم و فرزندان نبود؟ اکنون پدرم چه می‌کند؟ آیا اصلاً کاری برای انجام دارد وقتی فرزندان انسان، و فرزندان فرزندان انسان، جایگاه ما را و جایگاه او را تصرف کرده‌اند و خود بازآفریننده‌ی جهانی شده‌اند که زمانی فقط در فرمانروایی او و ما باقی بود؟ آیا پدرم هرگز گمان می‌برد در روزی نه چندان دور، به اندازه‌ی همه‌ی آدمیان، آن دشمنان دوپا و جسور و دیوانه‌اش، تکثیر شود؟ به یاد دارم که روزی می‌گفت: وقتی نخستین آدمیان پا به گیتی گذارد، هیچ دشمنی نداشت جز من. نبرد من و او، به بی‌شمار نسلهای او و بی‌شمار نسلهای من امتداد یافت، به بی‌شمار از فرزندان او و فرزندان من.

حالا پدرم کجاست؟ اکنون چه می‌کند؟ چه شد پایان آن نبرد ویرانی هزاره‌های گذشته از نسلهای ما و آنها؟ نور با تاریکی معنی می‌یابد، بی‌دردی با درد و آب با آتش. تمامی این معانی اکنون در دستان خود او است؛ در دست آن فرزندِ فرزندِ نخستین دوپا بر گیتی. آیا این همان

پیروزی است که پدر در جستجویش بود؟ یا شکستی است محنت بار و بیهوده؟ چه، تیرگی بدون نور از مفهوم خود تهی است. طولانی زمانی است که از پدرم بی خبرم و سالهاست با این پرسش در غار نمورم، در مغاک تیره‌ی خاک رها شده‌ام. یادهای گذشته گاهی دلشادم می‌کند و بیشتر اندوهناک. آرزو می‌کنم این یادها رهایم کنند. دیگر نه به روزگار کهن بیاندیشم، نه به چکاچک بادهای سوزان با ابرهای باران و نه به ایزد آبها و غرش رعدآسای مبارزان تیرگی و نور. آرزو می‌کنم دیو فراموشی به سراغم بیاید و همه‌ی این خاطرات را از من بگیرد. برادرم را هر روز، با ناله های سکوت، با واپسین وردهای جادویی که برایم مانده است صدا می‌زنم. جوابی از او نمی‌شنوم. حتم دارم او هم در سوراخ تاریکش خزیده است و فراموشی گریبان خودش را گرفته است... حتم دارم...

چمن آرا دارد می آید...

غلامعلی چمن آرا فرزند احمدعلی، سرباز ژاندارمری از پادگان شماره یک یوسف آباد طهران، با خیالی آسوده برگه‌ی مرخصی‌اش را در جیب پالتوی گشاد فرم نظامی‌اش چپاند و با دست‌نوشته‌ای که یکی از همخدمتی‌های باسوادش تحریر کرده بود، پا گذاشت داخل تلگراف‌خانه ای که نزدیک پادگان بود تا خبر آمدنش را برای خانواده‌اش در شهر ایلام مخابره کند. اما غلامعلی خبر نداشت با مخابره‌ی این خبر، چه دردسر بزرگی در ناحیه‌ی غربی مملکت برقرار می‌کند. این دردسر البته قسمتی‌اش ربطی به غلامعلی نداشت بلکه به گردن مأمور خمارآلود تلگراف بود که آدرس گیرنده و فرستنده را درهم دیده بود. شاید اگر تلگرافچی شب قبل با زنش دعوایش نشده بود که چرا باجناب آنها اتول خریده است و آنها هنوز باید با اتوبوس‌های شهری به میهمانی یا خانه‌ی اقوام همسرش بروند، او هم با اعصابی آسوده و دقتی بیشتر بجای درج دو کلمه‌ای که عنوان محله و کوچه‌ی خانه‌ی غلامعلی بود، بخشی از آدرس فرستنده یعنی پادگان مرکزی ژاندارمری را نمی‌نوشت. شاید هم بهتر است بگوییم بخش اصلی این حادثه ریشه در تصمیم مهمی داشت که احمدعلی، پدر غلامعلی

چمن آرا خیلی سال قبل، حتی قبل از به دنیا آمدن غلامعلی گرفته بود و آن را به هر قیمتی که شده عملی کرده بود. احمدعلی فرزند خسروداد، کشاورز زاده‌ی ساده‌ای بود که زمینی از خودش نداشت و در یکی از توابع شهر ایلام زندگی‌اش را از داد و ستد حیوانات اهلی گذران می‌کرد. آدم ساده‌ای بود ولی قانع به زندگی‌اش نبود. نمی‌خواست یک کشاورز یا فروشنده‌ی دورگرد گمنام باقی بماند و این ارثیه را چون پدرانش برای فرزندان آینده باقی بگذارد. گرچه همین فروشندگی هم خودش انتخابی برابر یکجا نشستن و زراعت روی زمین‌های ملاکان بزرگ بود. احمدعلی می‌دانست که هیچوقت نمی‌تواند یک ملاک یا ارباب آبادی خودش باشد. روزی که برای اولین بار مأموران اداره‌ی ثبت طرفهای آبادی آنها پیدا شدند تا برای مردم سجل صادر کنند، احمدعلی ترجیح داد بجای نام خانوادگی که مشتق از اسم پدرش خسروداد بود، یک اسم پرطمطراق دیگر انتخاب کند. شاید فکر می‌کرد پیشینه‌ی پدرانش و همه‌ی آن بدبختی که میراث‌دارش بود، به آن اسم چسبیده است و او هرطور شده می‌خواست از آن میراث رها شود. مأمور ثبت اما حاضر نشد چیزی که احمدعلی می‌خواست برآورده کند، حتی در ازای یک مرغابی پروار که احمدعلی گذاشته بودش برای سفره‌ی میهمانهای رودبایستی‌دار. مأمور ثبت گرچه اهل آن ولایت نبود، ترجیح می‌داد خودش را قاطی ماجرای نکند که یک طرفش رعیت‌زاده‌ای بود با آرزوی اشرافی و طرف دیگرش کسی بود که ارباب‌زاده و بزرگترین مالک ناحیه‌ی چمن محسوب می‌شد. پس احمدعلی چاره‌ی کار را در آن دید که به طور موقت هم که شده، ساکن شهر شود و

سجل خود را مستقیم از آنجا دریافت کند که دورتر از جار و جنجالهای خان و رعیت بود. در دسرها آنجا هم رهایش نکرد و چیزی بیشتر از یک مرغابی چاق برایش آب خورد و اینبار دو برهه ی تپل به فریادش رسیدند. وقتی سجل با اسم خانوادگی چمن آرا صادر شد، احمدعلی احساس جدیدی داشت؛ حسی شبیه تولدی تازه. انگار همان روز به دنیا آمده بود، آن هم در خانواده‌ی باصالتی که خون و زمین و نام در شجره‌نوحه‌اش به هم تنیده شده بود. بعد از آن روز، هر جا که نیاز داشت خودش را معرفی کند، بجای اسم کوچک، مستقیم می‌رفت سر وقت همان اسم پرطمطراق؛ چمن آرا هستم... بله، من چمن آرا هستم...

وقتی برابر پرسش‌هایی از ریشه‌ی خانواده‌اش قرار می‌گرفت، بدون واژه می‌گفت: بله... بله از همان خاندان هستیم... بله... از عموزاده‌های پدری... بله آقا جان، میراث ما را عموزاده‌ها چپول کردند و الا وضع ما این نبود... بله از همان ملاک‌های چمن... بله، چمن آرا هستم... از همان‌ها...

خاک شهر دامنگیر احمدعلی شد. کسب و کارش حتی با اتکا به سجلی که به قیمت دو برهه ی چاق تمام شده بود، رونق چندانی نگرفت. با این حال، با خانواده‌ای متوسط وصلت کرد و صاحب پنج اولاد شد که چهار دختر بودند و بعد از آنها، غلامعلی از راه رسید. وقتی احمدعلی دستش از دار دنیا کوتاه شد، غلامعلی تازه پشت لبش سبز شده بود و کم کم داشت کار و کسب پدرش را به دست می‌گرفت. کار خرید و فروش دام و طیور را ادامه داد چون از نظرش تنها کاری بود که در این دنیا از پس‌اش بر می‌آمد. نه چیزی به رونق کار پدرش اضافه کرد و نه چیزی از آن کاست. غلامعلی

دیلاق و سیه چرده و بی خاصیت بود. از همه‌ی بلند پروازی‌های پدرش، فقط همین را به ارث برده بود که هر جا باید خود را معرفی می‌کرد، مانند پدرش می‌گفت: چمن آرا هستم... البته دیگر کسی سوال نمی‌کرد از کدام چمن آراها؟ و آیا شما با آن ارباب‌زاده‌ها که زمین‌هایشان در انقلاب سفید مصادره شد، نسبتی داشتید؟ نه... دیگر کسی این سوالها را نمی‌پرسید و اگر هم می‌پرسید، پاسخی جز نفی و انکار نمی‌گرفت. مادرش که بعد از فرستادن دخترها به خانه‌ی شوهر، کسی جز غلامعلی را نداشت سعی کرد با نیمی از صد تومان ارثیه‌ی شوهرش که گذاشته بود برای داماد کردن پسر، رفتن به اجباری را ملغی کند. اما فقط در همین حد کار را پیش برد که غلامعلی را مأمور ژاندارمری کردند و بجای شهری دور، فرستادندش به پایتخت. و البته همین هم برای کسی چون غلامعلی مثل خواب و رویا بود که بجای چند پارچه آبادی که مدام راه‌های آنها را گز می‌کرد تا بز و گوسفند و مرغابی و خروس خرید و فروش کند، از شهری مثل طهران سر در بیاورد. آن شهر بزرگ با چراغهای همیشه روشن و آدمهای عجیبی که سیاق زندگی‌شان، لباس پوشیدنشان، گردش و تفریح‌شان و حرف زدندان با چیزی که غلامعلی در همه‌ی زندگی‌اش دیده بود توفیر داشت. همه‌ی آن رنگ و لعابها اما برای جوانک شبیه یک اسباب بازی بود که خیلی زود جذابیتش را برای کودکی تازه‌پا از دست می‌داد. اولین مرخصی بعد از سه ماه خدمت، برایش شهد و عسل بود. با خوشحالی دست‌نوشته را به مأمور تلگراف داد. مأمور باید سه تلگراف را در سه روز متوالی مخابره می‌کرد. غلامعلی آنقدری حوصله نداشت که در هر شهری که در مسیرش تا

رسیدن مقصد بود، هر بار تلگرافی جداگانه بفرستد و کار خودش را راحت کرده بود. از طرفی، فرستادن یکجای پیامها از یک مرکز، برایش ارزان تر تمام می شد. غلامعلی سکه‌ها را با دقت شمرد و مأمور تلگراف هم بدون دقت اولین پیامش را مخابره کرد: تهران، چمن آرا می آید، نقطه، ایلام، پادگان مرکزی ژاندارمری، نقطه.

غلامعلی فارغ‌البال از تلگرافخانه بیرون زد تا خودش را به مینی‌بوسی برساند که از میدان شهیاد به طرف همدان راه می افتاد، بی خبر از اینکه سیمهای تلگراف مثل برق و باد، همان یک جمله را به مقصدی نادرست رسانده‌اند و طوفانی به پا کرده‌اند. طوفانی که حتی قبل از سوارشدن غلامعلی به مینی‌بوس اولین گرد و غبار تیره‌اش را به هوا بلند کرده بود. افسر نگهبانی که متن تلگراف را خواند چشمهایش را چندبار بر هم گذاشت و دوباره جمله را مرور کرد: چمن آرا می آید، نقطه... از جایش پرید و سرآسیمه به طرف دژبان کل رفت. افسر نگهبان هیچ ذهنیتی از یک سرباز ژاندارمری به اسم غلامعلی چمن آرا نداشت و حتی نمی دانست در منطقه‌ی غرب کشور هنوز خان‌زاده‌هایی با این نام خانوادگی زندگی می کنند. اما مگر چمن آراها فقط در غرب مملکت بودند؟ نه نبودند. افسر نگهبان بدون هیچ توضیح اضافه‌ای تلگراف را به دژبان داد و دژبان با شتاب پله‌های ساختمان فرماندهی را بالا رفت، احترام نظامی گذاشت و متن تلگراف روی میز فرمانده قرار گرفت. فرمانده پادگان مرکزی ژاندارمری در شهر ایلام با خواندن متن تلگراف چشمهایش گرد شد. عضلات صورت استخوانی‌اش منقبض شد و با فریادی منشی دفترش را به درون خواند.

برایش خیلی عجیب بود که چرا سرتیپ چمن آرا که قرار بود یک ماه دیگر از سرفرماندهی ژاندارمری شمال به منطقه غرب کشور منتقل شود، اینقدر زود و بدون اجرای تشریفات رسمی به آنجا می آید. البته جواب این سوال را خودش حدس می زد؛ همه ی قدیمی های ژاندارمری می دانستند سرتیپ چمن آرا سختگیر، منضبط و علاقه مند به سرکشی های ناگهانی است. همین ویژگی ها توجیه خوبی بود برای آمدن ناگهانی فرمانده جدید ژاندارمری غرب کشور. این تلگراف اما تیره ی پشت فرمانده پادگان را لرزانده بود. افسرهایش را به ردیف کرد و فرمان های لازم صادر شدند. پادگان تقریباً به حالت آماده باشی درآمد که فقط قبل از یک عملیات جنگی می شد شبیه آن را دید. سربازهای خسته از یک نیمروز گرم را دوباره از آسایشگاه ها فراخواندند و به خط کردند. وضعیت نظافت و آشپزخانه و تک تک سوله ها و ساختمانهای اداری بررسی شدند. دستور داده شد لوله های شکسته ی دستشویی ها تعویض شوند، اتاقک رنگ و رو رفته ی برجک نگهبانی بلافاصله رنگ شود و حتی حصارهای شکسته و طارمی های اطراف پادگان تعمیر شوند. دستور اکید داده شد که تا ساعتی دیگر یک رشته طارمی جدید جایگزین بخش های معیوب شود. فرمانده جلسه ای توجیهی با افسرها گذاشت. چند درخواست مساعده و یک درخواست انتقالی را که بیش از دو ماه روی میزش مانده بود امضا کرد و همه ی مرخصی ها را تا اطلاع ثانوی ملغی اعلام کرد. فرمانده هنوز هم نگران بود. سربازها مجدد به خط شدند و فرمانده نطقی طولانی درباره ی انضباط ژاندارمری، لزوم توجه به فرمان بالادست، و عرق ملی و عطوفت

برادرانه‌ی سربازان و افسران ایراد کرد. هنوز نگران بود. آن شب تا صبح در پادگان ماند تا به اجرای درست تعمیرات و نظافت پادگان نظارت کند. هنوز نمی‌دانست سرتیپ چمن آرا دقیقاً چه روز و ساعتی به آنجا می‌رسد. باید برای هر لحظه آماده می‌بود. صبح درست دقایقی بعد از وقت اداری، دومین متن تحریر شده‌ی تلگراف روی میزش آمد: چمن آرا در همدان است، نقطه.

بلافاصله تلفن‌های خط مستقیم ژاندارمری به کار افتادند و اخبار به پاسگاه‌های بین راهی هم رسید. نه پاسگاه‌ها و نه پادگان مستقر در شهر همدان هیچ خبری از بازدید سر زده‌ی سرتیپ چمن آرا نداشتند. فرمانده که مطمئن شده بود چمن آرا کاملاً ناشناس در حال بازدید از پادگانهاست، پیامی اضطراری برای همه‌ی پاسگاه‌ها صادر کرد و مجدد مشغول سرکشی از اوضاع پادگان شد. لوله‌ها هنوز تعویض نشده بود چون حساب قبلی لوله کش را پرداخت نکرده بودند. طارمی‌های فلزی نرسیده بود و رنگ کدری که روی برجک نگهبانی کشیده بودند، منظره‌ی آن را بی‌ریخت‌تر کرده بود. فرمانده با نگاهی غضبناک دور پادگان می‌گشت و عریده می‌کشید. دستور داد ماشین جیب را بیاورند. اما جیب چون به روغن سوزی افتاده بود، به تعمیرگاه برده شده بود و دوسربازی که وظیفه‌شان تعمیر ماشین‌ها بود چون اصولاً چیزی از تعمیر ماشین نمی‌دانستند کاری از پیش نبرده بودند. دستورهای جدیدی صادر شد. از پولی که در اختیار فرمانده بود بدهی‌ها و هزینه‌ی خرید طارمی پرداخت شد و یک تعمیرکار از بیرون پادگان آوردند تا جیب را درست کند. فرمانده جیره‌ی لباس سربازها را که از سه

ماه قبل به آنها داده نشده بود، به آنها داد و دستور اکید داد که همه با لباسهای نو در پادگان حاضر شوند. حتی به آنها وعده داد پاداشی هم خارج از شمول برای آنها در نظر بگیرد. روز بعد طارمی‌های جدید نصب شده بود، لوله‌ها تعویض شده بود و جیب فرماندهی آماده‌ی حرکت بود که تلگراف سوم هم از راه رسید؛ چمن‌آرا در کرمانشاه است، نقطه. ظاهراً همه کارشان را درست انجام داده بودند؛ افسرها، سربازها، تعمیرکارها، آجودان‌ها، تلفن‌چی‌ها و حتی مأمور اداره‌ی تلگراف که با زنش آشتی کرده بود و همه‌ی تلگرافهای سرباز غلامعلی را به موقع ارسال کرده بود، هرچند به آدرسی نادرست، و درست همان لحظات که سرباز چمن‌آرا در حال گشت و گذار در شهر کرمانشاه بود تا قبل از رفتن به ایلام، استفاده‌ی کاملی از روزهای مرخصی‌اش کرده باشد، ژاندارمهای سراسر آن ولایت در همه‌ی پاسگاهها و پست‌های بازرسی بین‌راهی، حاضر یراق و منضبط، منتظر نزول اجلال سرتیپ چمن‌آرا بودند. و عاقبت هم آن جناب مستطاب نزول اجلال کرد. در غروب روز سوم، ژاندارمی که عبور و مرور ورودی اصلی شهر ایلام را تحت نظر داشت میان مسافرهای مینی‌بوسی که از کرمانشاه آمده بود یک هم‌قطار دراز و لاغر را دید که لباس ژاندارمها به تن داشت. وقتی برگه‌های عبور و اجازه‌نامه‌ی مرخصی‌اش را بررسی کرد، چیزی مثل زنگ یک ساعت شماته‌دار در سرش به صدا درآمد. با عجله مافوق‌اش را مطلع کرد و معمای غریب بازدید سرزده‌ی سرتیپ چمن‌آرا خیلی زود و با چند سوال و جواب از آن سرباز بی‌نوا، حل شد!

باقی داستان چندان پیچیده و دور از انتظار نیست. غلامعلی را به دستور فرماندهی ژاندارمری ایلام اول یک کتک مفصل زدند، بعد هم تمام روزهای مرخصی‌اش در بازداشتگاه انفرادی پادگان حبس شد و فقط با زاری و التماس مادرش و البته پرداخت بیست تومان ناقابل بابت خسارتهایی چون تعویض لوله‌ها و تعمیر جیب لکنته‌ی جناب فرمانده، ولش کردند. همان روز که عاقبت غلامعلی بیچاره را از بازداشت ژاندارمری آزاد کردند، اولین کاری که کرد به اداره‌ی ثبت سجل رفت، از باقی‌مانده‌ی پس‌انداز مادرش دوازده تومان رشوه داد تا اسم فامیلش را از چمن‌آرا به خسرو داد تغییر دهند.

چهل روز و هفت شب

وقتی سایه‌ی مرد برابر ورودی خانقاه افتاد، نایب برخاست و تازه‌وارد را برانداز کرد. مرد جوانی بود با قامت بلند و لباسی ارغوانی که حاشیه‌های زرد حریر تزئین‌اش کرده بود. مرد بی‌آنکه به نایب نگاه کند، با صدای دورگه گفت: برای زیارت حضرت قطب‌الدین شیخ سلیم چشتی آمده‌ام. نایب با دست به انتهای خانقاه اشاره کرد و مرد با قدمهای تند به زاویه‌ی تاریکی رفت که پیرمردی سفیدمو و خمیده، با بالاپوشی تیره و کهنه، روی سنگهای سرخی که سرتاسر خانقاه و مسجد و حتی کاخ سلطان اکبر را با آن ساخته بودند، نشسته بود. پیرمرد بی‌آنکه چشم از زمین عریان مقابلش بردارد، چیزی زمزمه می‌کرد و گاه پلکهایش را که زیر انبوه ابروهای چون برفش، سنگینی می‌کرد برهم می‌گذاشت و دوباره می‌گشود. مرد جوان بی‌مقدمه سلام کرد و دست لرزان پیرمرد را بوسید. پیرمرد نگاهی به جوان انداخت و با صدای خسته‌ای گفت: کی هستی؟ از کجا می‌آیی؟ چه می‌خواهی؟

جوان با همان صدای دورگه گفت: من نجم‌الدین دهلوی، پسر حسام الدین تاجر هستم. از کودکی پدرم من را به مکتب شیخ ابوالفتح در مسجد

دهلی می‌فرستاد و بعد در مدرسه‌ی خواجه احمد قُشیری درس فقه و شریعت خواندم. به اینجا آمده‌ام چون روزی در بازار بزرگ شهر، نزدیک مسجد جامع، پدرم از درویشی شنید که در شهر فاتح پورسیکری خانقاهی است و در آن شیخی که از سرزمین ایران آمده است و نفسی قدسی دارد و به دعایش پادشاه صاحب فرزند شده است. به حقیقت ازلی آگاه شده و ذکر اعظم را یافته که به گفتن آن، درهای آسمان و زمین بر انسان گشوده می‌شود.

جوان دست بر شال کمر برد و کیسه‌ی سنگینی بیرون کشید: ای حضرت قطب‌الدین پدرم من را به اینجا فرستاد تا شاگردی شما را بکنم و این پیشکش اوست که صد دینار سرخ بنگالی است. اینجا آمده‌ام و ترک خانه و حجره کرده‌ام و روزها در راه‌ها سفر کرده‌ام تا از شما بپرسم این ذکر اعظم چیست؟

شیخ سلیم از زیر ابروهای پرپشتش نیم‌نگاهی به جوان انداخت و پوزخندی زد و گفت: هیچ!

نجم‌الدین یکه‌ای خورد. اما بی‌درنگ برخاست. لباس فاخر و دستار ابریشمی به کناری انداخت و لباسی چون مقیمان خانقاه به تن کرد. سرش را به نزد نایب، چون قلندران تراشید. انگشترهای زرین و آنچه از زر و سیم باقی داشت همگی به فقیران و گدایانی بخشید که برابر مسجد بیتوته می‌کردند. یک هفته، هر روز با خادمان، زمین مقابل خانقاه و مسجد را جاروب کشید و شبها در مطبخ به آشپزها یاری داد. عصرها در حلقه‌ی مریدان ذکر گفت و از خادمان خاص، موعظه شنید. با درویشان و نقیبان و

گدایان بر زمین نشست و نان بیات و نمک و شیر را قوت چاشت و ناهار کرد. در شامگاه هفتمین روز، بعد از نماز عشاء نجم‌الدین دوباره به نزد شیخ سلیم رفت. به ادب زانو زد و دست بوسید و ساکت ماند. شیخ با چشمان خسته و صورت رنجور و زرد، نیم‌نگاهی به جوان انداخت و پرسید: کی هستی؟ از کجا می‌آیی و چه می‌خواهی؟ جوان گفت: من نجم‌الدین هستم و از راهی دور آمده‌ام تا به دست پربرتک شیخ خانقاه، درهای معرفت به رویم باز شود. ای حضرت قطب! ذکر اعظم چیست؟

شیخ با نگاهی عبوس، ابروهایش را بالا انداخت و با صدای آرامی گفت: هیچ!

نجم‌الدین بی‌آنکه خمی به ابرو بیاورد برخاست. به آخرین و تاریک‌ترین اتاق خانقاه رفت. زنگی کهنه از جنس برنج را که بر بالای طاق زاویه آویخته بودند به ضربه‌ای نواخت و بر سجاده‌ای زانو زد. شب به روز رسید و روز به شب. نجم‌الدین لب‌نگشود جز به نماز و سخنی نگفت جز به ذکر. روزها به روزه‌داری بود و افطار به خرمایی و پاره‌ی نان جو و کفی از نمک قناعت می‌کرد. جز به حاجت یا وضوء از زاویه بیرون نمی‌رفت. با کسی سخن نمی‌گفت و شبها را تا به صبح، در نماز و زمزمه با یار بود. در ربع اول به ذکر بود و در ربع دوم به فکر. چون ربع سوم رسید، خاموشی گزید و ذکر بر فکر جاری شد. در ربع چهارم، نجم‌الدین نه چیزی خورد و نه چیزی گفت. بر سجده‌های طولانی باقی می‌ماند و در خلصه‌ی آن زاویه‌ی تاریک حتی به چشم هم نمی‌آمد. چون اربعین رسید، سایه‌ای از زاویه بیرون آمد. پاهای لرزیده. دستها در دوسوی تنه آویخته بود. خطی تیره زیر

چشمها نشسته بود و برقی در میان آنها بود. قرآن خوانان قرآن می خواندند. درویشان تسبیح می شمردند و نایب در میان حلقه‌ی مریدان، بر بالین شیخ خم شده بود تا پیاله‌ای بر دهان او بگذارد. چون سایه بر بالای سر حضرت قطب رسید، شیخ سلیم به زحمت دستی جنباند و نایب کمک کرد تا سرش را بالا بیاورد و بر سنگهای زمخت دیوار تکیه زند. قرآن خوانان ساکت شدند و صدای ذکر مریدان خاموش شد. چشمها به سوی صورتی برگشت که از چله بیرون آمده بود. شیخ سلیم در چشمهای نجم‌الدین عمیق شد و با صدای ضعیفی گفت: کی هستی تو؟

سایه جواب داد: من؟ هیچ کس جز بنده‌ی خدا...

سلیم لبخندی زد و گفت: از کجا آمده‌ای؟

نجم‌الدین گفت: هیچ کجا...

چشمان پیرمرد از زیر انبوه آبخار سفید ابروها به جنبش افتاد. لبهایش با

تبسمی آرام گفت: چه می خواهی؟

نجم‌الدین جوان لحظه‌ای خاموش ماند. برق چشمهایش دوچندان شد و

قطره اشکی بر گونه‌اش لغزید. با صدایی که به ناله شبیه بود گفت: هیچ...

لبخندی عمیق بر لبهای پیرمرد محضّر نشست. با دست لرزانش به جوان

اشاره کرد و نجم‌الدین بر کنار بستر شیخ زانو زد و به اشارت انگشتانش،

گوش بر دهان او چسباند. شیخ سلیم چیزی کوتاه در گوشهای جوان زمزمه

کرد و سرش را پس کشید و دوباره بر بالین گذاشت. نجم‌الدین بر جایش

بی حرکت ماند. زانوهایش که بر زمین خم شده بود، آشکارا می لرزید و

چشمهایش در حدقه ثابت مانده بود، انگار جایی ناپیدا را در سنگهای سرخ

دیوار می‌نگریست. قرآن‌خوانان دوباره خواندند و درویشان به ذکر نشستند و نایب به اشارت شیخ، خرقه‌ی تیره و کهنه‌ی او را برداشت و بر دوش نجم‌الدین گذاشت. پیش از اذان مغرب، شیخ سلیم چستی رفت. قلندران هلهله زدند و درویشان سماع کردند و مسلمانان فاتح‌پور لباس تیره به تن کردند و هندوها لباس سفید عزا. و چون کالبد شیخ برابر مسجد به سینه‌ی خاک رفت، مریدان بازگشتند تا دست شیخ خرقه‌پوش جدید را بوسه دهند. اما خرقه را دیدند که بر زمین رها شده بود و دیگر کسی در سرتاسر هند و بنگاله خبری از نجم‌الدین نشنید و اثری از او ندید.

فریاد شاهین

برابریش تعظیم می‌کنم. من را نمی‌بیند. چشمهایش ثابت است. جایی در دوردست را می‌بیند. هرگز مقابل پایش را نگاه نمی‌کند. این را می‌دانم. چهل روز پیش که برابریش زاری می‌کردم فقط نگاه می‌کرد. حالا هم نگاه می‌کند. من را نمی‌بیند. چهل روز پیش هم نمی‌دید و سیتیره رفت. او گذاشت که سیتیره برود. گذاشت که ایننی کوچکم برود. زاری‌های من را ندید. چهره‌ی رنجور سیتیره را ندید. ناله‌های درد ایننی کوچکم را نشنید. او فقط نگاه می‌کرد به روبرو، به جایی در دوردست. پس چرا تعظیمش می‌کنم؟ نمی‌دانم. رهایش می‌کنم تا روی پایه‌ی سنگی و سیاه‌اش، در معبد کوچکم همچنان نگاه کند به جایی در دوردست. بیرون اسبها شیهه می‌زنند. بر اراهام می‌نشینم. اراهان شلاق را در هوا می‌چرخاند و مردم با نگاهی که حسرت و حیرت از آن هویدا است، از برابر اراهه کنار می‌کشند. سرم را زیر نور خیره‌ی خورشید بالا می‌گیرم. شاهینی چرخ می‌زند و جیغ می‌کشد. از اوج به حضیض می‌آید و دیگر او را نمی‌بینم. به یاد سیتیره می‌افتم. او هوروس را ستایش می‌کرد. او خورشید را هم ستایش می‌کرد. هرگز به سراغ معبد نمی‌آمد. تعظیم او فقط برای نور روشن روز بود.

سرزنشش نمی کردم. شاید حق با سیتره بود. خورشید را هر روز می بینم. او هم من را می بیند. نورش را دریغ نمی کند. گرمایش را پنهان نمی کند. اما آسمانها دیگر ترحم ندارند و گرما و نور خورشید اکنون از سخاوت نیست. ارابه از برابر خانه های گلی و بی قواره می گذرد. مردم برهنه و گرسنه سر برمی دارند. چشمهای خسته در حلقه می چرخند. روز جشن یا روز عزا برای آنها تفاوتی ندارد. پیرمردی دست دراز می کند. کمرش خمیده و صورتش تیره و چروکیده است. اگر سیتره بود دلش به رحم می آمد و از میان کیسه ی اطلسی اش که همیشه روی لباس سفید کتان می بست، چیزی به او می - بخشید؛ شاید سکه ای یا تکه ای مشک خوشبو. اما دیگر سیتره نیست. اینی کوچکم هم نیست و نور خورشید دیگر از سخاوت نیست. دیشب در میهمانی توتمس، خنایگری چنگ می زد، خنده ها بر لبها می شکفت، بشقابها از گوشت بریان گاو و بز و غاز پر بود و دخترکان با کلاه گیسهای سیاه و چشمانی که تا انتهای پیشانی سرمه مالی شده بود، می خندیدند و جامها را لبریز می کردند. خنیاگر می خواند: «تا وقتی زنده هستی، به دنبال خواسته های قلبت باش. شیون کردن هیچ کس را از دردسر رها نمی کند و هیچ یک از آنها که این زندگی را ترک گفته اند، دوباره باز نخواهند گشت...» جام در دستم لرزیده بود. نفسم تنگ شده بود و هیچ کدام از آن اشراف خندان و مست ندانسته بودند که نفر کا مجلسشان را ترک کرده است. اگر سیتره بود دستم نمی لرزید، قلبم به تپش نمی افتاد و خفقان به جانم چنگ نمی زد. اگر او بود جامم را سرمی کشیدم و با چشمان آسوده، تماشایش می کردم در لباسی تنگ و یکسره و سفید از کتان با حاشیه های طلایی و

صورتی گل انداخته و چشمانی کشیده از سرمه‌ی سبز. وقتی می‌خندید سپیدی دندانهایش به مانند تکه‌های تراشیده از عاج، خودنمایی می‌کرد. پوست سبزه‌اش زیر موج نور زرد چراغدانها و مشعلها، از روغن معطر می‌درخشید و برآمدگی سینه‌هایش با هر خنده می‌لرزید. حالا چهل روز گذشته است. او در غرب است و هنوز منتظر. می‌دانم که دیگر نمی‌خندد و دیگر پوستش نمی‌درخشد. «هیچ یک از آنها که این زندگی را ترک گفته‌اند، دوباره باز نخواهند گشت...» پیرمرد هنوز دستانش دراز است. بر شانه‌ی ارباب‌ران می‌کوبم تا اسبها را نگه دارد. دست بر شالم می‌برم و سکه‌ای مقابلش می‌گیرم. پیرمرد سکه را نمی‌گیرد. سر تکان می‌دهد و می‌نالد. اکنون که برخاسته و تن خمیده‌اش را به سوی ارباب کشانده می‌توانم آنچه پشت سرش بر زمین است را بینم. پسرک بی‌حرکت است. چیزی به تن ندارد و چشمانش را هاله‌ی زرد و کبودی فرا گرفته است. درست به مانند چشمان اینی کوچکم در روزهای آخرش. درست مانند چشمان سیره‌ی زیبایم وقتی صورتش دیگر نمی‌درخشید. پیرمرد با دست چروک و کثیف به پشت سر اشاره می‌کند و دوباره می‌نالد. پوزخندی بی‌اختیار بر لبهایم می‌آید. ناامیدش نمی‌کنم. از ارباب پایین می‌آیم و برابر پسرک زانو می‌زنم. پیرمرد حیرت می‌کند و بر جا می‌ماند. دستم را زیر سر نحیف و گردن بی‌حرکت پسرک می‌برم. چقدر شبیه اینی کوچک است، درست مانند او در روزهای آخرش؛ بی‌صدا و رنجور. با هاله‌ای کبود بر لبها و چشمها. وقتی روح شیطان از تاریکی بیرون می‌آید و در کوچه‌ها و خانه‌ها جاری می‌شود، بزرگ و کوچک، زیبا و زشت، کاهن‌زاده یا آواره‌ی خرابه‌ها برایش

تفاوتی ندارند. پس کجا رفته‌اند خدایان؟ چرا دیگر آسمان ترحم ندارد؟ پیرمرد از جایش تکانی می‌خورد و دوباره با ناله به من التماس می‌کند. مرد بدبخت به که دل بسته است؟ به ورد و دعای کسی که خود ناتوان است از شفای عزیزانش؟ چشمهای پیرمرد کم‌رمق است و ترحم در آن موج می‌زند. دستم را بر پیشانی پسرک می‌گذارم. چشمانم را می‌بندم و زیر لب زمزمه می‌کنم؛ همان ورد را می‌خوانم، همانی که برای ایننی خواندم و برای مادرش. پسرک اندکی می‌لرزد و با نگاه بی‌حالتش لحظه‌ای به من چشم می‌دوزد. انگشتانم را مشت می‌کنم. به سرعت برمی‌خیزم و به ارابه برمی‌گردم. پیرمرد حالا لبخند می‌زند. مقابلم خم می‌شود. مرد بدبخت. پسرک بدبخت. نفرکای بدبخت. برو ای ارابه‌ران! برو تا بیش از این سرور جادوگران ممفیس در چشمان بی‌رمق پسرکی محتضر، شرمسار نشود.

اسبها می‌تازند. صدای جیغ شاهین دوباره بر اوج آسمان طنین می‌اندازد. آیا هوروس من را صدا می‌زند؟ آیا سیتره من را صدا می‌زند؟ چشمها را می‌بندم. دیگر نه صدای شاهین را می‌شنوم و نه سیاه‌ی انبوه آدمها را می‌بینم که بر سایه‌ی دیوارهای نیمه‌ویران آویخته‌اند یا با لباسهای تمیز و سپید بزرگان، سوار بر ارابه‌ها و تختهای روانشان به سوی خانه‌ی بزرگ می‌روند. ارابه می‌ایستد. من هم به مقصد رسیده‌ام. نیزه‌داران از برابرم کنار می‌روند. مأمور تشریفات من را می‌شناسد و تعظیم می‌کند. آسمان آبی و پرواز هوروس جایش را به سقف بلند و تیره‌ی خانه‌ی بزرگ می‌دهد. در دو سوی ستونهای مدور سنگی، ردیف به ردیف ایستاده‌اند. صدای چندانی نمی‌آید جز پچ‌پچ‌های نهفته. سایه‌های لرزان به من نگاه می‌کنند. در بالای

مجلس، صاحب خانہی بزرگ بر تخت آبنوس نشسته است. صورتش به مانند تندیس خدایان، بی حالت است. دستانش اما بر دسته‌های عاج نشان چنگ انداخته. لرزیدنش را می‌بینم. بر طبل می‌کوبند. جشن هب‌سد را آغاز می‌کنند. اما این بوی جشن و شادی نیست. این بوی نیک‌بختی نیست. صاحب خانہی بزرگ امروز خودش را خدا خواهد نامید. آیا به مانند سایر بتها خواهد شد؟ با نگاهی مرده و عبوس و نیایشهایی که هرگز پاسخ نخواهد گرفت؟ امروز او خدا خواهد شد. پیش از این هم خود را خدا می‌دانست. جشن هب‌سد است و این بوی شادی نیست. بوی اضطراب است. بوی وحشت است. می‌دانم. برای همین نفرکا را به خانہی بزرگ فراخوانده‌اند. جلوتر می‌روم. تعظیم می‌کنم. سایه‌ی نشسته بر تخت به سویم سر می‌جنباند. چشمانش را از نزدیک می‌بینم. ابروهایش پایین آمده، سرمه‌ی سیاهی که از دو سوی چشمایش تا شقیقه‌ها کشیده شده صورتش را عبوس‌تر و رنگش را تیره‌تر کرده است. چشمهایش را از نزدیک می‌بینم. می‌لرزند. مانند چشمانی که در معبد کوچک بی‌هیچ ترس و احساسی به مقابل می‌نگرند، نیستند. ترسیده‌اند. در میان جمعیتی که اطراف تخت ایستاده‌اند به جستجو می‌گردم و او را می‌یابم. گوشه‌ای به دور از همه ایستاده است. تنها نیست. مردی جوانتر، به مانند خودش پوشیده در ردای پشمین و مندرس کنارش ایستاده. چهره‌اش آرام است. پیرتر شده. با موهای سپید بر پهنای صورتش و عصای چوبی بی‌قواره‌ای چون صحراگردان آواره. یکبار او را دیده بودم. سالها پیش. جوان بودم. او هم. به جای لباسهای پشمین، کتان می‌پوشید و به جای ریشی انبوه، چانه‌اش را می

تراشید. حالا شبیه بردگان شده است. اما هیبتش چون بردگان نیست. راست قامت و محکم است. چون سردار پیروزی است که به جنگی مغلوب می‌نگرد. مرا می‌بیند. به آرامی لبخند می‌زند. چشمهایش کینه‌توز نیست. چشمانش همان چشمهاست؛ محجوب و آرام و من نمی‌دانستم امروز حریم اوست. فریاد صاحب خانه‌ی بزرگ، همه را مشوش می‌کند. از فراز تختگاهش به مرد اشاره می‌کند. او را فریبکار و دروغگو می‌نامد. او را عامل شوریدن بردگان بر خدایانشان می‌شمارد. صاحب خانه اکنون آشکارا می‌لرزد. صدا در گلویش می‌شکند و دسته‌های آج‌نشان را می‌فشرد. سرور بردگان اما همچنان آرام است. قدمی جلو می‌آید و با نگاه عمیقش به مردم می‌نگرد. صدایش در تالار پرستون خانه‌ی بزرگ می‌پیچد. صدا آرام ولی پرطنین است. مرد از خدایی سخن می‌گوید که تنها و بی‌همتاست. از زمینی سخن می‌گوید که آن خدا همه‌ی موجودات را در گهواره‌اش پرورده است. از شفقت و قدرتش می‌گوید. از بیداری و بینایی‌اش. از هوشیاری و آگاهی‌اش. سخنان عجیبی می‌گوید. سخنانی تازه که هرگز نشنیده‌ام. صدایش مثل نسیم ملایمی گوشه‌هایم را می‌نوازد. دلم را می‌نوازد. مرد باز هم می‌گوید. آزادی مردمش را، بردگان را طلب می‌کند و از خشم خدایش هشدار می‌دهد. صاحب خانه‌ی بزرگ دوباره برمی‌آشوبد. فریاد می‌کشد و او را جادوگری می‌نامد که قصد آشوب و تفرقه دارد. عاقبت با انگشتانش که به حلقه‌های زرین تزئین شده، من را نشانه می‌کند و می‌غرد. حالا نوبت من است، نوبت نفرکا تا جادوی سرورش را به شاه بردگان نشان دهد. جلوتر می‌آیم و چشمهایم را به جمعیت می‌گردانم. سستی از تبس آمده

است و توتمس از شهر سائیس. پشت سرم می ایستند. به سرور تعظیم می کنیم و به شوکت او سوگند می خوریم که پیروز جنگ جادو گرانیم. کیسه- هایمان را می گشاییم. بندها و طنابهای آغشته به خاک سحرآمیز را بیرون می آوریم. استخوانهای مهر شده با نشانهای جادو و حرزهای سرخ و آبی را اطرافمان می چینیم. بر کاسه‌ی کوچکی آتش می افکنیم و با تردستی طنابها را از آن می گذرانیم و بر زمین می اندازیم تا خاک سحرآمیز به آتشی بدون دود و رنگ بسوزد. طنابها و بندها به جنبش می افتند و چون مارهایی که در پی طعمه هستند، بر کف سنگی تالار پیچ و تاب می خورند. مردم با حیرت و ترس به مارهای سیاه می نگرند. آه می کشند. تحسین می کنند. سیتیه وقتی این نمایش را برایش اجرا کردم، می خندید و ایننی کوچک به دنبال طنابهای خزنده می دوید. این شعبده‌ی نفرکاست. ولی چه بیهوده است. دیگر ایننی کوچکم نیست که با آن شادی کند. دیگر سیتیه نیست که دندانهای چون عاجش را از خنده بینم. سرور بردگان جلو می آید. به مارهای دروغینم نگاه می کند. نگاهش را خیلی زود می شناسم. نگاهش آکنده از تحقیر است. فریب نخورده است. بی درنگ تکه چوب بی شکلش را بر سنگها رها می کند. آه... خدایان... این چیست؟ این جادو نیست. چوب بر زمین جان می گیرد. در خود می پیچد. رنگ می گیرد. زنده و زننده می شود. ماری عظیم و دهشتناک می شود با دهانی گشوده و دو ردیف از دندانهای خنجری. ستی با فریادی می گریزد. توتمس در جایش می خشکد و من چون کسی که گرفتار خشم برق آسمانها شده فقط تماشا می کنم. نه. این جادو نیست. این شعبده‌ی خاک سحرآمیز و آتش زنه نیست. هیولا به

سویم می‌خزد. چون یک افعی خشمگین و آماده‌ی جدال سرش را بالا گرفته و با چشمان سرخ و وحشی‌اش به من نگاه می‌کند. توتمس هم فرار کرده است. فقط من مانده‌ام و هیولا و طنابهایی که هنوز بیهوده بر زمین تاب می‌خورند. افعی هیولا بر زمین می‌خزد. نفسها بر سینه مانده است. کسی را جرأت جلو آمدن نیست. صاحب‌خانه‌ی بزرگ بر تختش چسبیده است. هیولا بر زمین می‌خزد و تک‌تک مار-طنابهای من را، مارهای توتمس را و بندهای لغزان ستی را می‌بلعد. نه. این جادو نیست. این چیزی دیگر است. چیزی بالاتر از شعبده و نیرنگهای من است. سرور بردگان با اطمینان قدم برمی‌دارد و بی‌هراس دستش را به سوی هیولا دراز می‌کند. آنرا می‌گیرد. همان عصا است. همان چوب بی‌قواره‌ی بیابان‌گردها. بی‌اختیار می‌لرزم. لرزشم اما مانند دیشب نیست. نفسم دیگر به تنگی نیامده است. لبریز شده‌ام. لبریز از چیزی جدید. چیزی بالاتر از خنده‌های سیتره. بالاتر از فریادهای کودکانی ایننی. بالاتر از آن آرامشهای دروغین پس از نیایش در معبد. بالاتر از سکه‌های صاحب‌خانه‌ی بزرگ. بالاتر از همه چیز. مرد نگاهم می‌کند و دوباره همان لبخند. زانوهیم می‌لرزد. خودم را مقابلش بر زمین می‌اندازم. آیا این همان است؟ همان خدایی که پاسخ‌دهنده است؟ همان خدای بردگان که پرستنده‌اش را مقابل بالاترین جادوگران رها نمی‌کند؟ آیا من را، نفرکای جادوپیشه را می‌پذیرد یا فقط خدای بردگان بدبخت است؟ من هم بدبختم. آیا بدبخت‌تر از من هم هست؟ صاحب‌خانه‌ی بزرگ فریاد می‌کشد. نعره می‌زند. بدنش به رعشه می‌افتد. چه خدای دروغینی که چون انسانهای میرا خشم و غضب دارد. تهدیدم می‌کند.

مرگی مهیب را وعده‌ام می‌کند. اما چه باک؟ من او را یافته‌ام. ناپیداست و می‌بیند. شاید تا پای جان من را تسلیم خودش کند و بپذیرد.

نیزه‌داران به سویم می‌آیند. صاحب خانه‌ی بزرگ هنوز فریاد می‌کند. صدای جیغ شاهین را در تالار سنگی خانه‌ی بزرگ می‌شنوم... سیتیره منتظرم است...

و آن چماق فریکار...

اینجا عمارتی نیمه‌ویران است در دو اشکوبه. میان سرسرای آن، مردی بر زمین خفته است. صورت گندمگون‌اش با رنگ سرخ خون آغشته شده و به سختی می‌توان ابروهای پیوسته و موی جعد و پیشانی بی‌چین و چروکش را در آن تیرگی پیش از سحرگاه و از زیر آن پرده‌ی خونین، تشخیص داد. در نگاه اول مرگ را می‌توان چون لاشخوری با بالهای گشوده بر فراز آن سرسرا دید. اگر کسی آن بالها را نبیند، بوی نای زنده و خون دل‌مسته، خود گواهی بر حادثه‌ای ناگوار است. مرد هنوز نمرده است. گرچه تا پایان، زمان کوتاهی بیش نیست. مرگ او، یک مرگ شخصی و منفرد نخواهد بود. هر مرگی، ویژه‌ی انسانی است که آنرا ناگزیر تجربه خواهد کرد. مردن تنها تجربه‌ی بشری است که صرفاً منحصر به خود اوست و قابل اشتراک نیست. ولی مرگ این مرد، خود سرآغازی بر تولدی جدید است. دستهای او میان علفهای خشکیده‌ی سرسرا مشت شده و پنجه‌هایش هنوز مرتعش‌اند و کسی نمی‌داند این دستها آخرین دستان برگزیده‌ای هستند که آتش مقدس را پاسداری می‌کرده‌اند. دستهایی که گرچه صاف و لطیف به نظر می‌رسند، مشق شمشیر و نیزه کرده‌اند و در کمان‌کشی و زوبین

اندازی ورزیده و چابک بوده‌اند. پاهایی که اکنون بی‌حرکت افتاده‌اند آخرین قدمهای متکبری است که بر زیرانداز جواهرنشانی به نام مهستان گام گذاشته‌اند و چشمان بسته‌شده‌اش آخرین نگاه شاهانه‌ای بوده است از فراز دروازه‌های هفت کاخ در هفت شهر بر کرانه‌های دجله. او برای رسیدن به این سرسرا، به این قتلگاه، از کرانه‌های دجله گریخته است. ری و سپاهان و کرمان و نیشاپور و توس و نیمی از ایران‌زمین را پیموده است. راه دیلمان را به سوی شرق تاخته است و از برابر شمشیرهای کج دشمنانش گریخته است. اما در این قتلگاه، نه از ضربت یک تیغ کج که در کوره‌های داغ بادیه‌نشینان صحراهای حجاز آخته و گداخته شده، که از ضربی یک چماق چوبی بی‌مقدار به سوی دیار خاموشان روانه شده است. این چماق که اکنون از خون پادشاهی رنگین است، یک تکه‌ی چوب معمولی نیست. این چماق در روزگار پیشین به شکل خنجری بود که بر بدن سومین داریوش زخمهای کشنده زد. و کمی پیشتر از آن، در هیئت مردی چوپان درآمده بود که راهی مخفی را به سربازان مقدونی نشان داد تا آخرین سردار مقاوم ایران را به زانو درآورند...

اکنون این مرد محتضر نه در اندیشه‌ی آن مرگ بی‌مقدار و نه در هراس از شمشیرهای کج است. کسی که نیمی از زندگی‌اش را مخفی از بارگاه بزرگان زیسته تا از توطئه‌های دربار و کشتار انتقام‌جویان برحذر باشد و نیمی دیگر را در آشوب و تفرقه و جنگهای بی‌حاصل گذرانده، اکنون بر این سرای خرابه و جدا مانده از آخرین یارانش تسلیم سرنوشت شده است. او یک هراس هنوز در قلبش دارد. می‌داند که آخرین است و می‌داند که

سرزمینش اکنون بر سایه‌ی شمشیرها و بلاهتها و خیانتها و وحشتها خزیده است. کاری از او ساخته نیست جز چنگ انداختن بر علفهای خشکیده و انتظار برای آخرین نفس. اما او نمی‌داند گرچه مرگش غروب یک دوران پرشکوه است، تولدی دیگر از راه خواهد رسید. و یک ملت دوباره سر بر خواهد داشت. آن ملت از سایه‌ی شمشیرهای کج قد علم خواهد کرد و خود پیشتاز و آگاهی‌بخش و شکوفاگر آیین جدید خواهد شد. چه اینکه ملتش هربار تولدی جدید را تجربه کرده است و تجربه خواهد کرد. اما افسوس که هنوز آن چماق خونین بی‌مقدار باقی مانده است. این چماق که اکنون بر میانه‌ی سرسرا روی زمین رهایش کرده‌اند، در آینده هم ظاهر خواهد شد. شاید باز به شکل یک خنجر، یا نامه‌ای که دستور خلع یک امیر با فراست در آن گنجانده شده است، یا قلمی که مرکبش بر پای عهدنامه‌ای ننگ‌آور خشک خواهد شد. این چماق باز می‌گردد به شکل‌های گوناگون و فریبکارش...

یک داستان واقعی

این یک داستان واقعی است. شاید در گذر زمان، و نقل از یک راوی به راوی دیگر، بعضی جزئیات تغییر کرده باشد. ذهن انسان با تخیل همیشه حفره‌های فراموشی را پر می‌کند. ولی جزئیات معمولاً نمی‌توانند خللی به اصل حقیقت وارد کنند. آیا مهم است که مردی که شاهد ماجرای اعجاب انگیز بوده، رنگ لباسش سفید بوده باشد یا قرمز؟ و یا بجای پنجاه سال، چهل و پنج ساله بوده باشد؟ پس اگر در روایت من جزئیاتی بود که خلاف روایان دیگر بود (هرچند گمان نمی‌کنم کسی جز من، این ماجرا را نوشته باشد) من را به داستان‌سرائی یا خیال‌پردازی متهم نکنید. می‌دانم جز راوی اصلی (که او هم روایت را از شاهد اصلی ماجرا که دیگر زنده نیست، شنیده بود) کسان دیگری هم هستند که همزمان با من، در آن کلاس کوچک و آفتاب‌گیر دبیرستان، درست در سال ۱۳۷۵ خورشیدی (و یا شاید هم ۱۳۷۶) ماجرا را با گوشه‌های خودشان شنیده‌اند؛ دستکم سیزده نفر دانش‌آموز رشته ریاضی که همگی مفتون آن داستان شده بودند. از آن جمع کوچک هنوز چندتایی را سراغ دارم. مثلاً فرشاد که قدبلندترین شاگرد کلاس بود و از اسمش و از درس زبان انگلیسی نفرت داشت و

همیشه لباسهای گل و گشاد می پوشید تا لاغری ناهنجار تنش را که توی درازای قدش زار می زد، بپوشاند. فرشاد حالا در آموزشگاه، زبان تدریس می کند و البته اسمش را هم عوض کرده است. یادم نمی آید اسم جدیدش چیست. البته مهم هم نیست چون من همان فرشاد صدایش می کنم. یا سیاوش که اول شیمی خواند و بعد رفت سراغ مدیریت و آن را هم نیمه کاره ول کرد. از دوستی شنیدم که کارهای آی تی یک شرکت را انجام می دهد. در این لیست، دستکم اسم سه نفر دیگر هم هست که هر کسی می تواند مستقیم سراغشان برود و بخواهد تا آن ماجرا را برایش بازگو کنند! هرچند مطمئن نیستم آیا آنها هنوز چیزی به خاطرشان مانده است یا سیلاب زمان این خاطرات کوچک و ناچیز را هم با خود برده است. پس باید این داستان واقعی جایی ثبت شود تا از نسیان در امان بماند. از راوی اول یعنی دبیر قرآن و معارف دبیرستان خبری ندارم. اسمش یادم است؛ آقای راستگو. یک معلم جوان و صمیمی بود. روستازاده‌ی دوست‌داشتنی با لهجی کردی غلیظ و موهای سیاه و فر که همیشه کوتاه نگهشان می داشت. قطعا این موها دیگر سیاه نیستند و آقای راستگو باید در آستانه‌ی بازنشستگی باشد و برای پیدا کردنش مجبورید به اداره‌ی آموزش و پرورش شهر کرمانشاه مراجعه کنید! اما چیزی که ماجرای نقل شده از این معلم نازنین را متفاوت می کند، محتوای داستانش است. چون همه‌ی ما کم و بیش روایتهای مختلفی از جن و از ما بهتران و چیزهایی شبیه آن شنیده یا خوانده ایم. ولی جنی که ماجرایش را برای شما خواهم گفت متفاوت از همه‌ی آنها است. نه مانند داستان مادر بزرگم که از عمه و شوهر عمه اش

نقل کرده بود که انسان‌واره‌هایی با پاهای سم‌مانند در حمام قدیمی شهرشان دیده بودند و نه مثل ماجرای مردی که یک شب در میانه‌ی راه ورامین به تهران، وقتی که شوهر خاله‌ی مرحومم خسته از رانندگی شبانه، کنار جاده توقف کرده بود، به شیشه زده بود و کمک خواسته بود و شوهر خاله‌ی بینوا هم با دیدن سمهای بزرگ و سیاه مرد، پا روی پدال گاز گذاشته بود. محتوای همه‌ی این قصه‌ها (و یا شاید خیالات) شباهت زیادی به هم دارند. اما داستان آقای راستگو، داستانی که در روستای زادگاهش جایی بین شهر هرسین و کرمانشاه، اتفاق افتاده بود، یک داستان متفاوت و یا بهتر است بگویم یک حقیقت متفاوت است. زمان وقوع داستان باید خیلی عقبتر از زمان نخستین روایتش باشد. حیدرعلی که در روستای آقای راستگو، او را کربلایی حیدرعلی صدا می‌زده‌اند در زمان کودکی آقای راستگو، پیرمردی بوده که کمی بعدتر مرده است. و چون ماجرا در دوره‌ی کودکی کربلایی حیدرعلی اتفاق افتاده، اگر سی سال زمان را عقبتر ببریم تا به دوره‌ی کودکی آقای معلم برسیم و مثلاً پنجاه سال هم برای دوران کودکی کربلایی حیدرعلی به عقبتر برویم، با احتساب زمان خودمان، چیزی نزدیک به صد سال از این واقعه گذشته است. بله، یک قرن از داستانی که واقعی است و یک راوی راستگو خود از زبان شاهدی برای ما نقل کرده است. این ماجرای صد ساله، در یک شب تاریک اتفاق می‌افتد. و حقیقت هم نمی‌تواند چیزی جز این تاریکی باشد چون صد سال پیش برقی در کار نبوده، آن هم در یک روستا. و مهم‌تر اینکه در هیچ داستانی در روز روشن، پدیده‌های ماورائی رخ نمی‌دهند. هرچند اگر با من همراهی

کنید خواهید دانست که چنین چیزی در روز روشن هم ممکن است! حیدرعلی زمانی که پسری نوجوان و یا شاید کوچکتر بوده، و طبیعتاً هنوز به او کربلایی نمی‌گفته‌اند با خانواده‌اش در خانه‌ای از سنگ و گل زندگی می‌کرده است. همراه با یک طویله و چند گاو و گوسفند و همین‌طور مرغ و خروس و بوقلمون و اینجور حیواناتی که در همه‌ی روستاها پیدا می‌شوند. آنها یک گربه‌ی سیاه و سفید خانگی هم داشته‌اند. گربه‌ای که جز ترکیبی از سیاه و سفید، هیچ نقش یا رنگ دیگری نداشته و مثل یک اسب ابلق بوده و برای همین او را «سی‌باز» صدا می‌زده‌اند. یک گربه‌ی لاغر و استخوانی که هر روز جایی نزدیک درب ورودی، میان کوچه و جلوی آفتاب دراز می‌کشیده تا در سرمای زودرس پاییزی گرم شود.

یک شب، در تیرگی‌ای که با ابرهای سیاه افرونتر شده بود، حیدرعلی برای کاری بیرون می‌آید. شاید برای سرکشی به انبار یا بردن چیزی، می‌رود به سمت انباری پشت خانه و جایی که طویله‌ی چهارپایان هم نزدیکش بوده است و آنجا بوده که آن اتفاق عجیب شروع می‌شود. یک صدای ناآشنا و گنگ حیدرعلی را از رفتن به انبار منصرف می‌کند و او را به طرف طویله می‌کشد. اگر خودم را جای حیدرعلی فرض کنم، هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کردم. شب تاریک و روستایی در سکوت و صدایی مرموز از طویله با نور کمرنگی که از درز در چوبی بیرون می‌زده. اما حیدرعلی مثل من نبوده است. او در زمانی زندگی می‌کرده که چیزی به نام تلویزیون یا سینما وجود نداشته تا در آن فیلمهای ترسناک درباره‌ی موجودات ماوراء طبیعی ببیند که اکثراً تولید هالیوود هستند و مسلماً سوادى هم نداشته تا

کتابی درباره‌ی خون آشامها یا ارواح خوانده باشد. هر چند حتی وجود چنین کتابهایی در آن زمان قابل تصور نیست. احتمالاً اولین چیزی که به ذهن پسر بچه‌ی صد سال پیش یک روستا رسیده، دزد یا راهزن چارپایان بوده است. یا جانوری وحشی که به سراغ حیوانات طویله رفته و باید شرش را کم کرد. با این حال ترس یک غریزه طبیعی است و ربطی به زمان و مکان ندارد و در همه‌ی انسانها از ابتدای تجمع‌شان کنار آتش در غارها وجود داشته است. ولی حیدرعلی که ظاهراً سر نترسی داشته، بدون آنکه کس دیگری را خبر کند، تنها و بی پروا و بی صدا به سراغ طویله می‌رود. دزدکی از درز درب چوبی نگاهی به درون می‌اندازد و همانجا است که اولین حریم را می‌شکند و صحنه‌ی ممنوعه‌ای را می‌بیند که نفسش حبس می‌کند؛ موجوداتی کوچک که اندازه‌شان تا زانوهای حیدرعلی هم نمی‌رسیده، با موهای آشفته‌ی بلند و زوائد درازی که دست و پایشان را تشکیل می‌داده، در حالیکه درهم می‌لولیدند و صداهای عجیب بیرون می‌دادند، در وسط طویله جمع شده بودند. شاید اگر کس دیگری جای این پسر بوده باشد، بدون لحظه‌ای تردید فرار می‌کرده. دستکم درباره‌ی خودم مطمئنم که توقف برابر چنین صحنه‌ای را مجاز نمی‌دانستم. کنجکاوی بر دلهره غلبه می‌کند و حیدرعلی کمی بیشتر درب را می‌گشاید تا ببیند آنجا چه خبر است و در این لحظه دومین صحنه‌ی نباید را می‌بیند؛ سی‌باز همان گربه‌ی لاغر سیاه و سفید گوشه‌ای از آغل روی پاهای عقبش نشسته بوده و دستهایش را روی یک تکه‌ی صاف و بزرگ چوبی گذاشته بوده و با چشمان براقش به آن جانورها خیره شده بوده است. ناگهان یکی از آن

جانورهای کوتوله‌ی غریب، به حرف می‌آید و رو به گربه می‌گوید: میرزا
لهوب! بز و بکوب!

گربه که انگار منتظر این درخواست بوده، به دستهایش حرکتی می‌دهد
و مثل یک مطرب، روی تخته‌ی چوبی ضرب می‌گیرد و با صدای ضربه
هایش آن موجودات کوتاه ژولیده شروع به رقص می‌کنند و حیدرعلی که
دیگر تاب دیدن چنین صحنه‌ی غریبی را نداشته، همانطور که بی‌صدا آمده،
برمی‌گردد و آن شب ماجرا را به کس دیگری هم نمی‌گوید. شاید این
دومین اشتباه پسرک بوده باشد. ولی چه بسا اگر آن راز را فاش می‌کرده
کسی باورش نمی‌کرده است. این سوالی است که هیچ وقت نمی‌توانیم
پاسخی برای آن داشته باشیم. در طلوع خورشید، حیدرعلی از خانه بیرون
می‌خزد و اولین کارش این است که دوباره سری به طویله بزند. دیگر
خبری از آن موجودات عجیب نیست و حیوانات، بی‌خیال مشغول
نوشخواراند. انگار نه انگار که شب قبلش بز می‌در وسط آغل جریان داشته.
اما حیدرعلی جلوی طویله سی‌باز را می‌بیند که مثل همیشه مقابل آفتاب لم
داده است و با چشمهای بی‌حالتش که دیگر برق نمی‌زند حتی به او نگاه هم
نمی‌کند. و اینجاست که حیدرعلی آخرین اشتباهش را مرتکب می‌شود. او
بی‌محابا به سراغ گربه می‌رود و با صدای بلندی می‌گوید: میرزا لهوب! بز
و بکوب! سی‌باز، میرزا لهوب یا همان گربه‌ی سیاه و سفید از جایش می
پرد. قوز می‌کند. موهای پشتش سیخ می‌شود و درحالی‌که چشمهایش مثل
شب قبل براق شده، روی حیدرعلی می‌پرد و با یک ضربه‌ی پنجه‌اش چشم
چپ پسرک را از حدقه درمی‌آورد و به سرعت می‌گریزد. بعد از این واقعه

دیگر کسی گریه را در روستا ندید و حیدرعلی (که بعدها تبدیل شد به کربلایی حیدرعلی) برای همیشه یک چشمش را از دست داد و همین حدقه‌ی خالی بوده که آقای راستگو با چشمان خودش آن را دیده بود. پس همه‌ی شواهد؛ چشم نابینا، مردی ساده‌دل از روستا و یک معلم راستگو، نشان می‌دهد داستان واقعی است. یعنی موجودات کوتاه و ژولیده‌ای وجود داشته‌اند که به زبان آدمیزاد حرف بزنند و با مطربی یک گریه، و یا شاید موجودی در کالبد یک گریه، بخوانند و برقصند. اما اگر آن شب حیدرعلی دچار توهم شده باشد یا آن داستان را از خودش درآورده باشد تا چیزی را سرپوش بگذارد چطور؟ تاریکی شاید بتواند هرکسی را به توهم و ترس وادار کند، ولی ساختن چنین داستانی با این جزئیات آیا از یک پسر بچه برمی‌آید؟ و تازه چشم نابینا چطور؟ بیائید فرض کنیم چشم حیدرعلی مثلا در یک دعوا یا حادثه‌ای دیگر، در دوران بزرگسالی اش نابینا شده و در دوره‌ی پیری این داستان را برای سرگرم کردن بچه‌های روستا از خودش ساخته باشد. البته نمی‌توان ماجرای مهمی مثل نابینایی یک چشم در دعوا را در یک روستا که همه همدیگر را می‌شناسند به آسانی پنهان کرد. یک نکته‌ی دیگر هم وجود دارد؛ حیدرعلی بعدها کربلایی شده و لابد از کسی که در زمان قدیم رنج سفر دشوار کربلا را به جان خریده نمی‌توان انتظار دروغ داشت. اگر اشتباه نکنم از میان بچه‌های کلاس، فرشاد معتقد بود همه‌ی ماجرا ساختگی است و معلم قرآن برای سرگرم کردن ما، این اراجیف را به هم بافته. ولی سیاوش مطمئن بود چنین داستانی می‌تواند واقعیت داشته باشد چون معلم قرآن آدم راستگویی است و نیازی به

قصه پردازی ندارد. البته من خیلی مطمئن نیستم کدام یکی از آنها موافق و کدام مخالف بود. سال گذشته که برای کاری به سعادت آباد رفته بودم، به طور اتفاقی از نزدیک آموزشگاه زبانی که فرشاد آنجا درس می‌دهد رد شدم و سری هم به او زدم. مرور کردن خاطرات گذشته با دوستان قدیمی از سرگرمی‌های خاص من است و به طور هدفداری خاطره‌ی این داستان را به فرشاد یادآوری کردم. عجیب بود که او مطلقاً هیچ چیزی از این داستان به خاطر نداشت و حتی من را به تردید انداخت که آیا واقعا آقای راستگو، بیست سال پیش در آن کلاس کوچک آفتاب‌گیر چنین ماجرای را نقل کرده است! وقتی از آموزشگاه بیرون می‌آمدم یک گربه‌ی سیاه و سفید دیدم که از داخل جوی آب دستانش را دراز کرده بود و چانه‌اش را حائل لبه‌ی جوی کرده بود و با چشمهای براقش من را نگاه می‌کرد. خب البته من خرافاتی نیستم ولی آن لحظه حس ناخوشایندی زیر پوستم دوید و بلافاصله آنجا را ترک کردم. از پارسال دیگر فرشاد را ندیده‌ام و حتی ماه پیش که دوباره از اطراف آموزشگاهش رد می‌شدم هرچه گشتم تابلوی آموزشگاه را پیدا نکردم. چون هیچ شماره‌ای از فرشاد نداشتم، با سیاوش تماس گرفتم تا شاید تلفن او را داشته باشد. ولی سیاوش شماره‌ی او را نداشت. در حقیقت سیاوش گفت هرچه به ذهنش فشار می‌آورد کسی به اسم فرشاد را به یاد نمی‌آورد که در کلاس ما بوده باشد! البته من از او دلخور نشدم چون سالهای زیادی از آن داستان، از آن گفتگوها و از آن کلاس درس کذائی گذشته است و زمان خیلی چیزها را تغییر می‌دهد؛ خاطرات را، داستانها را، واقعیت و رویا را و حتی انسانها را.

من هم آنجا بودم

من هم آنجا بودم. میان گرد و خاکی که هوا شده بود و صداهای ناهنجار و شدیدی که هر لحظه از همان نزدیکی به گوش می‌رسید، آنجا بودم، درست کنار دست حمید. حمید آخرین کسی بود که همراهم شده بود و هیچوقت او را از یاد نمی‌برم. در همه سالهای عمرم، درست از روزی که متولد شدم، با تنی قیراق، کشیده، سخت و چابک که از روغن جلا و برق فلز پوشیده شده بود، همنشینهای زیادی داشتم. ولی هیچ کدام آدم ثابتی نبودند که خیلی همراهیم کنند. اول بار که از جعبه بیرونم کشیدند، اسمم را روی قنناق چوبی پایین تنه‌ام حک کردند؛ ج-۲۴۳۵-ارتش شاهنشاهی ایران. هر روز در دست آدمهای مختلفی بودم. همه‌شان دو مشخصه داشتند؛ جوان بودند با یونیفورمهای مرتب و یک‌شکل. هر چند روز من را همراه با تعداد دیگری از همقطارها، از داخل قفسه‌ها بیرون می‌کشیدند و به دوش می‌گذاشتند. در جایی وسیع با دیدگاه باز، زیر آسمان آبی، برای اجرای مراسم آماده می‌شدیم. اولین بار که از قلم‌دوش یکی از همان جوانهای یونیفورم‌پوش پایین‌ام کشیدند و به طرف یک سیبل چوبی

نشانه‌ام گرفتند، تازه به نقش جدیدم پی بردم. وقتی انگشت عرق کرده و گرم، روی ماشه، آن قسمت کوچک و حساس بدنم لغزید، چیزی از اعماق وجودم غرش کرد، تیر کشید، و گرمای لذت بخشی همه‌ی تنم را در خود غرق کرد. غرش و حرارت باز هم آمد و آمد و همه قطعه‌های فلزی وجودم را از سرخوشی لرزاند. این سرخوشی بارها تکرار شد و من غافل بودم که کار اصلیم این نیست! تا روزی رسید که قلم‌دوش همان جوانهای یک شکل و منظم، بیرون رفتیم و برای نخستین بار، در میان جمعیت انبوه آدمهایی قرار گرفتیم که هیچ کدامشان شبیه دیگری نبودند و از آن لباسهای یک شکل هم نشان نبود. ما بر دوش همنشینهایمان، در صفی منظم، مقابل آن جمعیت ناهمگون ایستاده بودیم. آدمهای مقابلمان مشت‌هایشان را توی هوا تکان می‌دادند و فریاد می‌کشیدند که ناگهان دستها به ماشه رفت. غرش و حرارت در بدنم تکرار شد و کمی بعد، چند نفر روی زمین افتاده بودند. آنوقت بود که دانستم کسب و کار اصلی من چیست؛ بی‌جان کردن آدمها! اما چرا؟ این سوال برایم بی‌پاسخ بود. این ماجرا چندبار دیگر هم تکرار شد و من هربار در دستان یکی از آن جوانهای یونیفورم‌پوش، به طرف آدمهای دیگر نشانه می‌رفتم. گاهی اتفاقی نمی‌افتاد. گاهی هم ماشه چکانده می‌شد و آدمهای دیگری روی زمین می‌غلتیدند. روزهای دیگری هم آمدند و برای ما -من و همقطارهایم- دیگر عادی شده بود که به خیابانها برده شویم و آدمها را روی زمین بریزیم. تا اینکه آن روز عجیب از راه رسید. مردم دوباره آمده بودند توی همان خیابانهای عریض و شلوغ. ولی اینبار کسی ما را به طرفشان نشانه نگرفت.

در عوض همان آدمها طرفمان آمدند و در نوک تک تک ماها، یک شاخه گل گذاشتند. نمی فهمیدم چه خبر شده است. ناگهان اتفاقی افتاد؛ مردی که همیشه با جوانهای یونیفورم پوش بیرون می آمد و به آنها امر و نهی می کرد، سرشان داد کشید، گلها را پرت کرد و خودش با یکی از همقطارهای من، به طرف جوانها و بعد به طرف مردم نشانه گرفت. صدای تقه‌ای بلند شد و مرد روی زمین افتاد. دیگر ندیدم بلند شود. چون آن جوانی که من را قلم-دوش داشت روی زمین رهایم کرد و به سرعت میان سیل آدمها غیبش زد. خیلی‌های دیگر هم این کار را کردند و من از آن روز همشینه‌های جدیدی پیدا کردم؛ آدمهایی که نه یونیفورم مرتبی داشتند و نه رئیسی که بهشان امر و نهی کند. روزها به خیابان یا مسجد و جاهای دیگر برده می شدم و دست آخر، برم گرداند به جایی شبیه اولین خانه‌ام، با قفسه‌های فلزی مخصوص نگهداری امثال من و همان آدمهای یونیفورم پوش! برایم سوال شده بود چطور آدمهایی که تا دیروز توی خیابانها با امثال من، همدیگر را بی جان می کردند، دوباره با هم دست دوستی می دهند! به هر حال برگشته بودم به خانه سابقم. با این تفاوت که اسمم را عوض کرده بودند. یعنی یک قسمت از اسمم، آنجا که حک شده بود ارتش شاهنشاهی را سائیده بودند. مدت‌ها آنجا در میان قفسه‌ها، رهایم کردند طوری که خاک گرفتم، روغنم خشک شد و تنم دیگر مثل اولین روزهای خدمتم براق نبود. عاقبت روزی رسید که دستها دوباره ماها را از میان قفسه‌های پرگرد و خاک بیرون کشید و تمیز کرد و در جعبه‌های چوبی گذاشت. دانسته بودم که عازم جایی هستم. اما کجا؟ آنوقت بود که حمید را دیدم و وقتی من را از جعبه بیرون کشید و

قلمدوش خودش گذاشت دانستم که همنشین جدیدی پیدا کرده‌ام. حمید هم مثل اولین همنشین‌هایم، همانها که خیلی راحت مردم کوچه و خیابان را بی‌جان می‌کردند، یونیفورم می‌پوشید. ولی مثل آنها نبود، خشک و شق و رق و مرتب نبود. بیشتر شبیه همان آدمهایی بود که وقتی در خیابان روی زمین رها شدم، من را برداشته بودند. در اطراف حمید، همه شبیه او بودند. با لباسهای یک‌شکل نه‌چندان تمیز و مرتبی که پر از خاک بود. از آن روز همیشه با حمید بودم. به ندرت از خودش جدایم می‌کرد. حتی شبها که با همراهانش در یک اتاق کوچک ساخته شده از کیسه‌های پر از شن می‌خوابیدند، من را بالای سرش تکیه می‌داد به دیوار و آنوقت بود که در سکوت و تاریکی شب به فکر فرو می‌رفتم. اینجا چه خبر بود و چرا این همه آدمهای جوان، امثال ما را به دست گرفته بودند؟ باهمی این احوال، با حمید راحت بودم. هر روز تمیزم می‌کرد. هر هفته روغنکاری می‌شدم و از همه مهمتر اینکه دیگر مجبورم نمی‌کرد به طرف هیچ آدمی نشانه بروم و بی‌جانم کنم. درست بود که از صدا و گرمای رخوت‌انگیز روزهای جوانی خبری نبود، از بی‌جان کردن آدمها هم خبری نبود. نمی‌خواستم به آن کسب و کار گذشته برگردم. روزها به این منوال گذشتند تا آن شب عجیب از راه رسید. شبی سیاه و ساکت بود. حمید و بقیه‌ی آن آدمها، بجای خوابیدن در اتاقکهای دنج و کوچک، ماها را برداشتند و از بالای تپه‌های خاکی، به داخل دشت صافی سرازیر شدند. ساعتها در سکوت راههای ناشناخته را به آهستگی طی کردند. وقتی سپیده صبح طلوع کرد، تازه دانستم آنجا چه خبر بوده است. غرش صداها از همه طرف بلند شد و

دود و خاک بود که آسمان اطرافم را پوشاند. همراهان حمید یکی یکی روی زمین می‌افتادند و یا به اطراف پراکنده می‌شدند. برای اولین بار انگشت حمید روی ماشه‌ام رفت. نمی‌خواستم بلایی سر حمید بیاید، حتی اگر لازم بود حاضر بودم با همه‌ی وجودم ماشه را بکشد و من را به طرف هر کسی نشانه بگیرد که او و دوستانش را روی زمین می‌ریخت. حمید قبل از آنکه اصلاً لوله من را به جایی نشانه برود، روی زمین افتاد و مایعی سرخ از پهلویش سرازیر شد. آن رنگ را می‌شناختم. خودم بارها در خیابان، در بدن آنها که از مقابل لوله‌ی گران من یا همقطارانم به زمین می‌ریختند دیده بودم. در دستهای حمید بودم و او نالان روی خاک افتاده بود. عاقبت زمانی که صداها آرام شد، کسی را دیدم که خمیده خمیده به کنار حمید آمد. یک زن جوان بود در لباس یکسره تیره. جعبه‌ای دستش بود و حمید را کشان کشان به گوشه‌ای در پناه یک تپه برد. حمید گرچه زخمی و خسته بود، باز هم من را از دستهایش جدا نمی‌کرد. نمی‌گذاشت آنجا مثل بقیه‌ی همقطارهایم کنار بدنهای بی‌جان‌شده تنها بمانم. زن زخم حمید را بست و به او آب داد. دقیقه‌ای نگذشته بود که چهره‌ی هردوشان درهم شد و خودشان را در پناه تپه مخفی کردند. صداهایی می‌آمد که مثل فریادزدن بود. انگار آدمهایی از پایین دست آن دشت وسیع، سر می‌رسیدند. دختر با چشمانش به حمید نگاه کرد و چیزی گفت. حمید درحالی‌که با ناله دستش را روی زخمش گذاشته بود، بی‌توجه به او سرش را به آرامی از تپه بالا برد و آنسوی دشت را نگاه کرد. صداها نزدیکتر می‌شد. ناگهان دختر انگشتهایش را دور لوله‌ی من حلقه کرد و نوکش را به سینه‌اش چسباند و

درحالیکه به چشمهای حمید نگاه می کرد چیزی زیر لبش گفت. حمید با نگرانی به او و گاهی به آنسوی تپه نگاه می کرد و انگشت عرق کرده و لرزانش را روی ماشه ام گذاشته بود. نمی دانستم می خواهند چکار کنند. چرا دستش به ماشه ام رفته بود؟ چرا دختر خودش نوک لوله ی مرگبارم را به تنش چسبانده بود؟ حمید لوله ی من را از دستان دختر بیرون کشید و آن را به طرف مقابل، به جایی که سایه های متحرک نمایان می شدند، نشانه رفت. اما پیش از آنکه ماشه ام را بچکاند، چیزی شبیه کاغذ از جیب پیراهنش بیرون کشید و به دست دختر داد و سرش فریادی کشید. دختر که انگار در تردید مانده بود، کاغذها را گرفت و آرام آرام به عقب رفت و خمیده خمیده از حمید و از من فاصله گرفت. سایه ها نزدیکتر می شدند و دختر که گهگاهی به عقب سرش نگاه می کرد، دورتر می شد. یک آن انگشت حمید را روی ماشه ام حس کردم. حالا فهمیده بودم که باید چکار کنم. خودم را در اختیارش گذاشتم تا با نهایت دقت لوله ام را نشانه رود و صدای غرش از عمق وجود بیرون دمید. یکی از سایه ها افتاد و یکی دیگر هم. موجی از صداها ی ناهنجار به سوی ما آمد. حمید سرش را دزدید. نفس نفس می زد. زیر لب چیزهایی با خودش زمزمه می کرد. انگشتانش که من را سفت چسبیده بودند، سردتر و سردتر می شد. با این حال باز هم لوله ام را به جلو هل داد و ماشه را به سختی و لرزش چکاند. دوباره غریدم و دیگر ندیدم کسی به زمین بیافتد. در عوض از مقابل و از سوی سایه ها صدای غرش و آتش آمد و ناگهان حس کردم دستان حمید بر گرد غلاف آهنیم، شل شدند و انگشت اشاره اش برای همیشه ساکت و خاموش ماند. فهمیدم که

حالا او هم مثل بقیه‌ی دوستانش و مثل آن سایه‌ها که به زمین افتادند، بی‌جان شده است. می‌دانستم که حالا دستهایی جدید، من را از حمید بیچاره جدا می‌کنند. ولی این اتفاق نیافتاد. سایه‌ها بالای سرمان رسیدند و خیلی زود رفتند و من هنوز در میان دستهای حمید بودم. روزها و شبها گذشت. آسمان روشن و تیره شد. باران آمد. سرما آمد. و بعد دوباره گرما. دیگر نه صدایی آمد مانند آن غرشها که یاران حمید را به زمین ریخته بود و نه سایه‌ای از هیچ آدمی. و من هنوز در میان دستان حمید بودم، در میان آن چیزی که از دستهایش باقی مانده بود. کم کم خاک آمد. باد و غبار آمد و حمید را و من را از چشمهای آسمان پنهان کرد. دیگر براق نبودم. دیگر کسی نبود که تمیز کند و روغن تازه توی لوله‌هایم بریزد. در عوض هنوز پیش حمید بودم و با هم بودیم. تنها نمانده بودیم. همدیگر را داشتیم. کسی مزاحم نبود. کسی ترسان و هراسان نبود و کسی مجبورم نمی‌کرد لوله‌ام را به سوی این و آن بگیرم و بی‌جانم کنم، حتی بخاطر حمید. اما این روزگار هم تا ابد دوام نداشت. روزی رسید که صدایی شنیدم. صدایی که با صدای باد و باران و غرشهای گاه به گاه ابرها متفاوت بود. خاکها کنار زده شد و بعد از مدتها، نور خورشید دوباره بر بدن زنگ‌زده‌ی من و استخوانهای پوسیده‌ی حمید تابیدن گرفت. دستهایی میان خاکها کاوش کرد و استخوانها را از اطراف من برداشت و با احتیاط در کیسه‌ای سرریز کرد. دستها بعد سراغ من آمد و بدنه‌ی خسته و تکیده‌ام را از میان باقیمانده‌های سفید و شکننده‌ی بندهای انگشت حمید بیرون آورد. دانستم که دیگر از حمید جدا می‌شوم و لابد دوباره همشینیهای جدیدی می‌یابم و باز

مجبورم می‌کنند برگردم به کسب و کار سابقم؛ بی‌جان کردن. ولی آنچه منتظرش بودم اتفاق نیفتاد. حتی کسی بدنه‌ی پرخاک و زنگار گرفته‌ام را تمیز نکرد. بجایش من را به جایی بردند که هرگز ماندش را ندیده بودم. نه مثل نخستین خانه‌ی اولم مملو از قفسه‌های فلزی و جوانهای یونیفورم‌پوش بود و نه مثل جایی بود که حمید و دوستانش در آن سر می‌کردند. جای تازه‌ایی بود؛ تمیز و مرتب با اتاقهای شیشه‌ای و لامپهای پر نور و رنگی. من را با همان سر و وضع کثیف و زنگ‌زده، گذاشتند توی یکی از آن اتاقها که با دیواری از شیشه از راهرو جدا می‌شد. آنجا تنها نبودم. چند تای دیگر هم بودند. از همقطارهای خودم، مثل من شکسته و داغان و گل‌اندود بودند. حالا مدتهاست که اینجا هستم؛ پشت یک شیشه، در کنار دوستهای جدیدم. دیگر کسی سراغمان نمی‌آید تا روغن کاریمان کند یا لوله‌مان را به طرف کسی نشانه برود. فقط گاهی بعضی روزها، اندک آدمهایی، بیشتر بچه‌ها، می‌آیند و ما را تماشا می‌کنند. ما هم آنها را تماشا می‌کنیم. خیلی دوست دارم داستانتان را برای آنها تعریف کنم. از زمانی بگویم که من را به خیابانها می‌بردند. یا زمانی که با حمید به آن دشت مرگبار رفتیم. دلم می‌خواهد بگویم حمید چکار کرد و چطور مرد. همه‌ی دوستانم اینجا مثل من داستانی دارند. داستانی از آدمهایی که همراهشان بودند یا ترکشان کردند. اما هیچ صدایی نمی‌تواند از ما بیرون بیاید جز غرش مرگبار و آتشین. بچه‌ها هنوز هم به دیدن ما می‌آیند و با چشمان بهت‌زده از پشت شیشه به ما خیره می‌شوند. نمی‌دانم آیا آنها می‌دانند که من هم آنجا بودم؟! همانجا که حمید بود؟!!

اکسیددی هیدروژن

وقتی جریان تند هوا، از میان لایه‌های سرد و گرم جابجا شد، دانست که نوبتش شده است و باید برود و رفت. او اولین بود که از میان همه همراهانش پایین می‌رفت. تنها آمد. تنهای تنها...

رنگها همگی روشن بودند، آبی، ارغوانی، بنفش و کبود، زیر نور درخشانی که از بالا می‌تابید، کم کم تیره می‌شدند، خاکستری، سیاه، بر فراز یک جنگل. جنگلی که ابتدا و انتها نداشت. خیری از رنگ سبز نبود. آن جنگل اصلا درختهای سبز نداشت. آن جنگل درختهای سیاه و قهوه‌ای یا سفید داشت که شاید زمانی سفید بودند، ولی حالا زیر غباری چرک، از زمین بیرون زده بودند و جنس‌شان از آهن و بتن مسلح بود. بتنی که با لوله‌های مکنده و ماشین‌های هیولوار، روی هم انباشه می‌شد، بتن انباشه و سخت، هر متر مکعب نود هزار تومان، با تحویل درب کارگاه، با ضمانتنامه سی و شش ماهه... کارگرها میله‌های آهنی را جابجا می‌کردند و به هم می‌پیچیدند. دستگاه عظیم پمپاژ، محتوای شکمش را با صدای گوشخراش عربده‌ای، روی کف سقهای سرهم‌بندی شده تف می‌کرد. جمعیت زیاد

می‌شد. درختهای بتنی از کف زمین بیرون می‌زد و رو به آسمان همیشه خاکستری، رشد می‌کرد. شهر از پایین و بالا، کش می‌آمد. خیابانها سرریز می‌شد. کوچه‌ها میزبان ماشینهای چهارچرخ و سطلهای زباله و آدمهای دوپا و موشهایی می‌شد که جمعیشان به اندازه آدمها بود با حقوقی برابر، جز آنکه سبد کالا نداشتند و گربه‌هایی که از موشها بدشان می‌آمد چون هر روز بزرگتر می‌شدند و پراشته‌تر، اما از آدمها خوششان می‌آمد چون سطلهای زباله را همیشه پر نگه می‌داشتند. گربه‌ی راه‌راه که درست شبیه یک پیژامه چروکیده و کثیف بود، مئوموکنان از جلوی دست کارگار شهرداری که ناسزا می‌گفت و باقی‌مانده سطل فلزی را توی ماشین سفید و بزرگ خالی می‌کرد، گریخت. سطلهها هر روز لبریز می‌شد. لیوانها و ظرفهای یک‌بار مصرف، ته‌مانده نانهایی که هرگز خورده نمی‌شد و تکه های پلاستیک و پارچه و غذای فاسدی که به گاوداری می‌رفت و دوباره گوشت و شیر می‌شد در قوطی‌های پلاستیکی با روغن پالم.

باد از کوچه هو کشید و یک کلاغ که چون پرهایش سیاه بود و منقارش دراز بود و غذایش را از میان زباله‌های انسانها می‌جست، هیچ شاعری در وصفش شعری نگفته بود، پر کشید و رفت تا بوقهای گاه‌به‌گاه ماشینهای خسته و عصبانی از ترافیک عصرگاهی، جای صدای قارقار او را بگیرد. اما شاعران، بوق را هم در قافیه‌ها نمی‌گنجانند. چراغ سبز می‌شد، چراغ زرد می‌شد، چراغ قرمز می‌شد. موج به راه می‌افتاد، می‌ایستاد، پاها روی کلاج و گاز، آماده‌ی ضربه، آماده‌ی شنیدن صدای تپانچه‌ی آغاز مسابقه.

-آقا... آقا... تو رو خدا یه گل بخرید... سه شاخه پنج تومن... تو رو خدا...

مرد، عینک پهن دودی را روی صورتش جابجا کرد: آه، چه هوای گندی شده دوباره، همیشه نفس کشید...

قبل از آنکه شیشه برقی را بالا بدهد، فتیله نیمه خاموش سیگار را میان دندانهایش فشاری داد و به بیرون تف کرد. فتیله توی هوا سُر خورد و جایی بین جدول وسط خیابان و لاستیک شاسی بلند سفید و خاک گرفته، افتاد. نزدیک دسته گل‌های دست فروش، با رنگ و لعاب، آماده عرضه برای شب والتاین، یا برای دوست دخترتان که از دیر رسیدن شما سر قرار دلخور شده، شاید هم بردید خانه و زنتان خندید و شب خوش گذشت! ببرید! مفت است، سه تا پنج تومن...

و چراغ سبز، مسابقه آغاز، پاها روی پدال گاز لگد می‌زنند و انگزوها تنوره می‌کشند و دود نامرئی را به هوا تزریق می‌کنند تا هرکس سهم خودش را برای آن روز و آن ساعت و آن ثانیه ادا کرده باشد. همه حقوقی برابر داشتند، حتی موشهای فاضلاب که باید سهم خود را از آن جنگل بتن و آهن می‌گرفتند. هر روز، هر ساعت، هر لحظه...

باد چرخشی کرد و او هنوز معلق بود و نخستین بود و کسی جز او هنوز نرسیده بود. اول بودن همیشه سخت است. اما بهتر از آخر بودن است. این را در ماشینهای چهارچرخ که میان خطوط اتوبان، لائی می‌کشیدند و راننده های جوانشان به دخترهای زیبایی که کنارشان بودند و توی آینه بالای سایه بان، آرایش شان را چک می‌کردند، چشمک می‌زدند، می‌شد دید. باید

اول می‌شدند، حتی چند ثانیه زودتر از بقیه، مگر مهم بود؟ بله، مهم بود. حتی مهم برای موتورسواری که بدون کلاه کاسکت، بدون چراغ راهنما، بدون ترس، و بدون زمان، از میان ماشینها ویراژکشان می‌تاخت و هیچ قانونی متوقفش نمی‌کرد مگر قانون مرگ زیر چرخهای یک اتوبوس که راننده‌اش عجله داشت به سرویس بعدی برسد. باد هو کشید و خورشید پایین‌تر رفت تا خاکستری را خاکستری‌تر کند. پسرک به محض قرمز شدن چراغ، پرید وسط خطهای سفید عابر: روزنامه... روزنامه...

روزنامه‌های پرفصله، تمام رنگی، با پول تراکم، به قیمت ارزان، از درختهایی که زمانی سبز بودند ولی حالا خمیر می‌شدند تا اخبار را بنویسند؛ اخبار چپ و راست و بحران مالی اروپا و صادرات هندوانه، نود هزار تن، با سرانه صد لیتر آب برای هر یک کیلو! برای شب یلدا با انار البته. هندوانه های خوبی بود، قرمز مثل خون. شیرین مثل عسل. نه آن عسلهای قلابی که با خوراندن آب شکر به زنبورهای بی‌حال دشتهای سترون به دست می‌آمد. خوب هندوانه‌هایی بود، پر قیمت ولی ارزان. ارزان. ارزان.

کسی روزنامه نخرید. صدای گاز ماشینها دوباره هوهوی باد را خفه کرد و جوانی که ماسکی بر صورت داشت و سرفه می‌زد، همچنان که منتظر سبز شدن چراغ عابر بود، و همچنان که چشمانش را مدام به آسمان می‌گرداند، به پسرک اشاره کرد. آنجا همه رنگها تیره‌تر می‌شد جز رنگ سبز و سرخی که از چراغهای راهنمایی بیرون می‌زد، با باتری‌های خورشیدی برای پاسداشت انرژی پاک!
-مال امروزه؟ یکی بده!

دست در جیب رفت و پسرک، خندان از اولین دشت، اسکناس مچاله را در جیب چپاند و ماشینها دوباره گاز دادند، تا وظیفه شهروندی همگی به یکسان ادا شود. مثل یک زنجیر، چسبیده به هم، توی خیابانهای فرعی، وول می‌زنند، آخر جای پارک ندارند؛ پارک دوبل، حتی پارک سوبل! و صدای اعتراضی که از حلقوم بوقها بیرون می‌ریزد.

مرد درب ماشین را به ضربه‌ای کوبید: خب حالا! مگه نوبرشو آوردی! دو دقیقه دیگه برمی‌گردم...

ویتربنهای شیشه‌ای، بوی مقوا و ادکلن و مریضی‌های پاستوریزه که توی بسته‌های کوچک و رنگ‌به‌رنگ، نسخه می‌کنند. پکیج کامل لاغری با قرصهای گیاهی، صد درصد تضمینی با محتوای شیمیائی!

مرد، با چشمهای مردد، به ویتربن خیره شد و بدون آنکه اسمش را بیاورد، با انگشتش به بسته کوچک قرمز رنگ اشاره کرد و من من کنان گفت: از همینا... به بسته...

دخترک آدامشش را با نوک زبان، به گوشه دندان آسیای چپ، هل داد و لبهای غنچه‌ای آغشته به رژ قرمز در هوا پر زدند: از کدوما؟! معمولی یا طعم‌دار؟

مرد زیر لب گفت: معمولی...

بسته بیرون آمد. کارتخوان فعال شد تا شبکه‌های مالی به گردش بیافتد و بسته خوش‌رنگ قرمز داخل یک پاکت پلاستیکی جا گرفت تا آدمهای کمتری به شهر بتنی اضافه شود. شهر، باز بزرگ می‌شد و آدمهای دیگری هم می‌آمدند، چه در غیاب بسته‌های معمولی قرمز و چه در غیاب انواع

طعم‌دار و شیک، در رنگهای گوناگون. شاسی‌بلند سفید دوباره استارت می‌خورد و غروب می‌رسد تا آدمهای دوپا به سوی سوراخهای تزئین‌شده از سیمان و آجر و سنگهای دل‌مرده بروند. پا روی پدال رفت. ماشین غرید. اینسوی خیابان با نور زرد، آن‌طرف با نور سرخ، در یک خط، در توالی پرتکرار. و چراغها روشن می‌شد، تلویزیون بکار می‌افتاد، کتری روی گاز، جرقه، شعله‌ی آبی، گازی که از ده میلیون سال پیش منتظر بود، منتظر بود تا درست در همین لحظه، تنش را به جرقه‌ی الکتریکی یک اجاق تمام اتوماتیک بسپرد. یک مولکول کربن کنار چهار تا هیدروژن، به یک جرقه، به یک سائیدن گوگرد سر کبریت چوبی، کبریت بی‌خطر، گرم می‌شد، شعله می‌شد و به عدم ملحق می‌شد، کتری به قل‌قل می‌افتاد و یک چای داغ توی سینی، جلوی کاناپه، و اخبار هواشناسی: جبهه‌ی سرمای جدید از سیبری، ابر هست ولی هنوز منتظریم، وارونگی هوا، منوکسید، دی‌اکسید، دی‌اکسید نیتروژن، ذرات معلق کمتر از ده میکرون. توی هوا، توی ریه‌ها، برای همه، به مساوات. چون همه برای تنفس، حقوقی برابر داشتند...

مرد زیر لب غرولند کرد و صورتش را به سوی درب حمام گرداند که صدای ممتد دوش آب هنوز از پشت درب چوبی و تیره‌اش به گوش می‌رسید. تکانی خورد و پیش از آنکه زنش سر برسد، آخرین سیگار آن شبش را در دستشویی دود کرد و سیفون را هم کشید. سیفونها، دوشهای آب، همگی فعال. هم شبها هم روزها، اما شبها بیشتر، همگی با خیال آسوده سیفونها را بکشید چون فرصتی است برابر برای همه، چه آنها که ماشینهای سفید شاسی‌بلند داشتند و چه آنها که سوار خطوط بی‌آرتی می‌شدند، تلنبار

روی هم، با فشار، کنار نفسهای تنگ و مرطوب یکدیگر، در یک عصر تیره و پردود و سرد زمستان، میان بزرگراه‌های تنیده و شلوغ که باد هنوز هوهو می‌کرد و هنوز چشمهای جوانهای پیاده و ماسک‌زده، با روزنامه‌ای زیر بغل، به آسمان مانده بود.

باد هو کشید و هو کشید. او هم تسلیم شد و با چرخش دیگری، در یک ماریپیچ از جابجایی ذره‌های هوا، جایی که گرمی و سردی، مرزهایش به هم می‌آمیخت، پایین رفت، پایین‌تر، پایین‌تر...

جوان، روزنامه را زیر بغلش جابه‌جا کرد و ماسک صورتش را پایین داد. انگشتش روی صفحه‌ی نورانی که میان دست راستش جا گرفته بود، لغزید و خنده به زیر لبهایش دوید.

-سلام خانومم... چه عجب یادی از فقرا کردی... آره... همین الان از بی‌آرتی پیاده شدم...

... گوش‌های هوشمند، با صفحه‌ی تاج...

-فردا تا همین موقعها کلاس دارم ولی حتما میام... حتما...

... با آخرین فناوری روز، اپلیکیشنهایی که به صورت خودکار، به‌روز می‌شوند و شبکه‌های ارتباطی که عشق و نفرت و راستی و دروغ را به یکسان، جابجا می‌کنند...

-آخه من که گفتم تا آخر همین ماه... فقط تا آخر همین ماه... هزار این ترم تموم بشه...

... با استیکرهای جدید، جذاب، و پیجهای دیدنی که هر روز شایعه‌ها را به رگهای اینترنت تزریق می‌کنند...

-نه خانومم... قول دادم... سر قولم هستم...

... تا آنها را فرورارد کنید، تگ کنید، لایک کنید. لایکها زیاد شوند. صفحه‌ها تکثیر شوند، مثل درختهای بتنی، مثل آپارتمانهای بساز و بفروش، روی گسل زلزله، با تأیید آئین‌نامه‌ی دوهزار و هشتصد...
-فردا می‌ای دیگه؟... خیلی می‌خوامت خانومم... تا فردا...

خنده‌ای که معحو شده بود، برگشت سر جایش و پسر جوان سرش را با اشتیاق رو به بالا کرد، به طرف آسمانی که هنوز خاکستری بود و حالا سیاه می‌شد. به آرامی بو کشید و ناگهان چیزی سرد روی گونه‌اش حس کرد. چیزی که از سرمای هوا نبود. انگشتها را به آرامی روی گونه‌اش کشید و خیسی قطره‌ی کوچک زیر گرمای پوست انگشتهایش لغزید. لبها به خنده‌ی کوچکی باز شد: بالاخره اومد. خدا رو شکر... خدا رو شکر...

قدمها را ناگهان سریع کرد تا پیش از رسیدن بقیه آن طلایه‌داران پرهجمه‌ی ابرهای سیاه، خودش را به مقصد برساند. مقصد، همان جا که همه با عجله، دوان‌دوان، یا توی ماشین‌های چهارچرخ‌ی که بنزین پتروشیمی را می‌سوزاندند، به سویش می‌رفتند. جلوی درب ساختمان که رسید، چندتای دیگر هم سر رسیدند، با وزیدن باد، روی صورت و سرش ریختند. مکثی کرد. رو به ورودی، داخل پارکینگ، مقصد همه‌ی ماشین‌هایی که حالا آدم‌های دوپا، راحتشان گذاشته بودند تا فردا صبح که دوباره اگروزها را بکار اندازند. صدای شُرُشُر آب و جوی کوچکی که از کف سنگی و سیاه و مملو از لکه‌های روغن، به طرف کوچه سرازیر شده بود و فواره تند آب که از شیلنگ به سوی شاس‌بلند سفید و خاک گرفته،

صلحدا امین پور خلسینفلاخ ۱۰۱

شیرجه می زد تا آب کف و خاک و گل و دوده و سیاهی را بکند و دوباره ماشین، سفید شود. آسمان غرش کرد. الکتریسیته ساکن بین ابرها، برخورد ذره های آب و هوای گرم، با تکه های معلق یخ و هوای سرد، تخلیه بار الکتریکی منفی، می گرد. مثل یک جانور وحشی، کلافه، خشمگین، با بیست و هشت هزار درجه ی کلوین! و بارشی از رگبار تازه رسیده هایی که اول نشدند. اما هنوز آخر هم نیستند.

-خسته نباشی اکبر آقا... ماشین آقای مهندسه!؟

پیرمرد عرقچین سرش را برداشت و شلنگ را پایین تر آورد و با همان آرامش و صبر روستایی اش، سر مملو از موهای ریز و سفید را جنباند و لبخند زد.

-اکبر آقا جان! مگه نمی دونی کم آبی!

پیرمرد پشت خمیده را تکانی داد. کم آبی؟ کوهستان سرد و پربرف، راه های روستایی که از وسط پاییز، زیر کولاک بسته می شد و چشمه هایی که میان هُرم تابستان، آب سرد خود را نثار دشتهای می کرد. کم آبی؟ غرش آسمان جایش را به صدای رگبار باران داد و پیرمرد با همان طمأنینه ی روستایی اش گفت: دیگه بارون هم که گرفته، کم آبی حله...